



سرخ

مجموعه آثار برگزیده بخش داستان نخستین جشنواره فرهنگی و هنری

سربند سرخ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مجموعه آثار برگزیده بخش داستان نخستین جشنواره فرهنگی و هنری **سربند سرخ**



سرشناسه	جشنواره فرهنگی و هنری سرو سرخ (نخستین : ۱۴۰۳ : شیراز). بخش داستان
عنوان و نام پدیدآور	سربند سرخ: (مجموعه آثار برگزیده بخش داستان نخستین جشنواره فرهنگی و هنری) سرو سرخ/نئیس جشنواره اشکان موسوی ؛ دبیر جشنواره عادل عزیزی ؛ زیر نظر پیرحسین کولیوند. تهران: جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران. معاونت آموزش، پژوهش و فناوری، ۱۴۰۳. ۱۲۸ ص.
مشخصات نشر	۹۷۸-۶۲۲-۹۲۰۵۱-۶-۷
مشخصات ظاهری	فیبیا
شابک	کتاب حاضر برای اداره کل روابط عمومی و ارتباط مردمی، جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران منتشر شده است.
وضعیت فهرست نویسی	(: مجموعه آثار برگزیده بخش داستان نخستین جشنواره فرهنگی و هنری) سرو سرخ. داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ -- مجموعه‌ها
یادداشت	Persian fiction -- 21st century -- Collections
عنوان دیگر	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان
موضوع	Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Fiction
	عزیزی، عادل، ۱۳۶۳ -
	کولیوند، پیرحسین، ۱۳۵۰ -
	موسوی، اشکان، ۱۳۶۹ -
	جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران. معاونت آموزش، پژوهش و فناوری
	جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران. اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی
	PIR۴۲۴۹:
	۸۵۳/۶۲۰۸:
	۹۹۲۱۶۸۲:
	فیبیا
	شناسه افزوده
	شناسه افزوده
	شناسه افزوده
	شناسه افزوده
	رده بندی کنگره
	رده بندی دیویی
	شماره کتابشناسی ملی
	اطلاعات رکورد کتابشناسی



عنوان: سربند سرخ (مجموعه آثار برگزیده بخش داستان نخستین جشنواره فرهنگی و هنری) "سرو سرخ"

رئیس جشنواره: اشکان موسوی

دبیر جشنواره: عادل عزیزی

زیر نظر: دکتر پیرحسین کولیوند

گرافیکست: سید مهرداد خالقی هاشمیان

طرح جلد: رضا احمدوند

ناظر چاپ: محمد مهدی ملک - جواد رفیعی

ناشر: معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال احمر

چاپخانه: برتر

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

تاریخ و نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۰۳

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۲۰۵۱-۶-۷

بها: ۹۰۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر متعلق به انتشارات معاونت آموزش، پژوهش و فناوری جمعیت هلال احمر است و هر نوع استفاده بازرگانی از این کتاب اعم از زیراکس بازنویسی ضبط کامپیوتر یا تکثیر به هر صورت دیگر "کلا" و "جزا" ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.

(نقل مطالب با ذکر ماخذ بلامانع است)

به سفارش اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران

نشانی تهران، خیابان ولی عصر (عج)، بالاتر از میرداماد، خیابان رشید یاسمی، شماره ۲۶۵۴، ساختمان صلح

تلفن: ۸۵۶۳۲۵۲۱ دورنگار: ۸۵۶۳۲۵۳۱ کدپستی: ۱۹۹۶۸۳۵۱۱۱

وبسایت: www.fcs.ir

ستاد برگزاری نخستین جشنواره فرهنگی هنری سرو سرخ

- رئیس ستاد: اشکان موسوی
- دبیر ستاد: عادل عزیزی
- مدیر هنری: مهری کارخانه
- مدیر اجرایی: زهرا جعفری
- مسئول دبیرخانه: آرزو نصیری
- روابط عمومی: امیرحسین عباسی
- مدیر سایت: محمد زندی‌فر
- پشتیبانی فنی سایت: شیرین قنبری
- گرافیکست: رضا احمدوند- مهرداد هاشمیان

● هیات داوران بخش داستان:

دکتر علیرضا گلستانی عراقی- فریده شمس - علی حبیبی‌پور

● با سپاس از همراهی:

جلال غلامیان- دکتر سعید درویشی- دکتر پیمان نامدار- دکتر شاهین فتحی
دکتر علیرضا شهرجردی- دکتر وحیده مرادی- دکتر نواب شمس‌پور- حمید کبیری
بهنام رضا زاده- محسن آتاکیشی‌زاده - محمد جوکار

پیشگفتار

«سریند سرخ» کتابی مشتمل بر چندین داستان نیمه بلند است که با زبان توصیف و از چشم انداز پشت جبهه و داخل جبهه تلاش کرده اند احوالات جنگ، شهرهای جنگ زده، خانواده، امداد و شهدا را به تصویر کشند. نام این مجموعه برگرفته از داستان «سریند سرخ»، یکی از داستان های کتاب است.

اندیشه اصلی در داستان های مجموعه «سریند سرخ»، نمایش دادن احساسات پاک در دوره دفاع مقدس است که عاطفه مادری، شور جوانی، داوطلبی برای امدادگری در جبهه و تواضع رزمندگی را برای خواننده زنده می کند.

جوانان نقش اول در بیشتر داستان های این مجموعه هستند که بار اصلی اتفاقات داستان ها بر دوش آنان است و با انرژی جوانی شان ذهن خواننده را به دفاع مقدس پیوند می زنند.

نویسندگان این مجموعه نیز که با افکار زلال خود تصور و واقعیت را بایکدیگر ترکیب کرده اند و ذهن خواننده را به زوایای مختلف دفاع مقدس پرواز داده اند، شایسته قدردانی هستند.

فهرست

پرستو کوچ کرد/ مطهره رحمتی نسب.....	۱۰
هدیه‌ای از بهشت/ فاطمه رحمانی.....	۱۱
پنجره‌ای رو به دریا/ سیده خدیجه حسینی.....	۲۶
پنهان از دیده/ سمیرا یک‌تاز.....	۳۴
جراحت/ میترا صیدزاده.....	۴۱
خاک سرخ/ مطهره رحمتی نسب.....	۴۹
حدیث عشق/ پوریا اسکندرزاده.....	۵۰
خانم پرستار/ سهیلا سپهری.....	۵۹
سربند سرخ/ سهیلا سپهری.....	۶۸
من رزمنده نیستم/ معصومه کریمی.....	۷۳
دختر زن آقا/ زهرا اخلاقی.....	۸۰
قهرمانان نمی‌میرند/ حسنا سراجچی.....	۸۶
گل‌هایی از جنس نور/ افسانه پورفردی.....	۹۵
مثل روزهای دیگر/ سیده خدیجه حسینی.....	۹۹
«نامه‌ی مریم»/ سیده رقیه آذرنگ.....	۱۰۵
وقت گمنامی/ مهدی جوادمحبت.....	۱۱۹
رنگین کمان سردشت/ مریم داودآبادی.....	۱۲۹
جای مادر امن است / لیلی تهرانی.....	۱۲۴





پرستو کوچ کرد



انگار همین دیروز بود.

وصله جانت با صدای مزدور رفت و با صدای تکبیر برنگشت.

نفس آسمان با بوی خاگریزهای درهم شکسته آمیخته بود و کوچه...

کوچه پر از صدای تیر و شلیک بود که چند ثانیه بعد با فریاد یاحسین، جوانی بوی خون می گرفت.

پاره تنت مانند گل، پر پر شد. هم پیمانان مانند پرستو کوچ کرد. همان پرستوهایی که می‌روند و در آسمان نیلگون و خاکی شهر، از سرما خشک شان می زند.

ستون خانه ات همچو شیشه شکست و فرو ریخت.

شیشه خرده‌هایی که هنوز در قلب مان نشسته اند اما...

تو فرو نریختی...

ماندی چون سروی مقتدر که با طوفان‌های سترگ خم می‌شود اما نمی شکند.

ماندی تا سرباز خط مقدم امام زمان را در دامن خود پرورش دهی...

اینک بوی خون است که با گرمی آتش آمیخته ولی...

نزدیک نیست.

نه !

از کوچه نیست ؛ از دور دست می آید، دور دور دور

رخسار خود را در آینه دیده‌ای؟ چقدر نسبت به قبل شکسته تر شده‌ای...

مثل کنده نیم سوزی که از درون، شعله ور شده اما از بیرون فقط خاکستری ست.

می آید... نگران نباش!

یا خودش، یا رد خونش...

تقدیم به مادران و همسران شهدای مفقوالاثر

﴿مطهره رحمتی نسب﴾





هدیه‌ای از بهشت



وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ (بقره - ۱۵۴)
و به آنان که در راه خدا کشته شوند مرده نگوئید، بلکه زنده ابدی هستند و لیکن همه شما این حقیقت را در نخواهید یافت.

بخش (۱) « نامه‌ای به مقصد بهشت »

مدتی میشد که در اداره‌ی پست، مشغول به کار شده بودم. کارم جمع کردن نامه‌ها از صندوق‌های پست و جدا کردن آن‌ها از هم براساس مقصدهایشان بود. شیراز، اصفهان، قزوین، تهران و کلی استان دیگر. اما عجیب‌ترین نامه را زمانی دیدم که مقصدش نوشته شده بود، بهشت. به نظر شما چه کسی این نامه را نوشته بود؟ من باید نامه را کجا می‌فرستادم؟

«به نام خدا

سلام پدر عزیزم

حالت چطور است؟

خیلی وقت است که با هم حرف نزده‌ایم. فکر کنم حدود ۵ سال شده است. چقدر دلم برای تنگ شده‌ای کاش بتوانم زودتر ببینمت، من و مادر حالمان خوب است. مادر هم دلش برای تنگ شده است.

مدرسه‌ام نیز خوب است، راستی بابا امسال شاگرد اول کلاس شدم. می‌دانستی امسال کلاس سوم ابتدایی هستیم. معلم ما هم خانم خوب و مهربانی است، دوستش دارم بابا، از ته قلبم. شما را هم دوست دارم، از ته قلبم. ای کاش زودتر به خانه برگردی بابایی و برای پرسیدن درس من به مدرسه سری بزنی.

آخه چرا بابا بین آخرین نامه‌ای که برایمان فرستادی با الان ۵ سال فاصله افتاده؟ یعنی جایی که هستی اینقدر خوب است؟ نکند فراموشم کرده‌ای؟ دلت برایم تنگ

نشده است؟

ببخشید بابا اگر ناراحت کردم... دلم پر بود. فکر کنم خیلی پرحرفی کردم، قول می‌دهم که دیگر در نامه‌هایی که برایت می‌نویسم پرحرفی نکنم. دلم نمی‌خواهد بگویم خداحافظ، پس نامه را بدون خداحافظی برایت پست می‌کنم. لطفاً از دستم ناراحت نشو بابا جون.

فرستنده: دخترت

گیرنده: بابا

مبدأ: خانه

مقصد: بهشت»

او عاشق نامه نوشتن بود، به خصوص نوشتن برای عزیزترین کس در زندگی‌اش، اما گاهی سخت می‌شد، میدانید کی؟ موقعی که جوابی نمی‌گرفت. اذیت میشد، اما همیشه در دلش می‌گفت: بالاخره تموم میشه... فقط صبر کن دختر... صبر کن... یکم دیگه.

او تنها دانش‌آموزی بود که سعی می‌کرد با همه خوب و مهربان باشد، او همه‌ی همکلاسی‌هایش و معلمش را دوست داشت. اما گاهی دوست شدن با بعضی‌ها در کلاس درس برایش سخت میشد. چرا؟ خودم هم نمی‌دانم، این را فقط می‌دانم که گاهی می‌ترسید. از چه؟ این را هم نمی‌دانم... اما آخرین نامه‌ی پستی‌اش به مقصد رسید و کسی جواب او را داد. کسی که می‌توانست عزیزترین شخص او در زندگی‌اش باشد. او که بود؟ خب به زودی متوجه خواهید شد. بهتر است قبل از همه چیز داستان را از ابتدا برایتان تعریف کنم.

یکی بود، یکی نبود...

بخش (۲) « مدرسه »

_ آآآآآی.

روز چهارشنبه و زنگ تفریح سوم بود. زهرا در حیاط مدرسه، در حال راه رفتن بود. اما ناگهان قوی‌ترین همکلاسی‌اش به او تنه‌ای محکم زد و او را روی زمین انداخت.

زهرادرده بود. او از شدت درد فریاد زد: آآآآی. او بین دانش‌آموزان به عصبانی کلاس معروف بود. عصبانی کلاس گفت: چی شد؟ دردت گرفت؟ بعد هم بلند بلند خندید و راهش را کشید و رفت. زهرا خیلی دلش می‌خواست با عصبانی کلاس دوست شود، اما هر چقدر تلاش می‌کرد موفق نمیشد. شاید بپرسید که نام عصبانی کلاس چیست؟ خودم هم نمیدانم. وقتی از زمین بلند شد در میچ دست راستش احساس درد می‌کرد. وقتی به میچ دستش نگاهی انداخت متوجه شد که کمی زخمی شده است. او آستین مانتویش را روی زخم کشید و به طرف آب خوری مدرسه حرکت کرد تا دستش را بشورد.

اما همین که به آب خوری رسید زنگ کلاس به صدا درآمد و تمام دانش‌آموزان دوان‌دوان به طرف کلاس‌هایشان رفتند. زهرا هم با تمام سرعت، کار شستن دست و آب خوردن را انجام داد و با عجله به طرف کلاسش که در انتهای سالن مدرسه بود دوید.

وقتی سر کلاس رسید هم‌کلاسی‌هایش همگی سر جایشان نشسته بودند و در حال حرف زدن و بازی با هم بودند. زهرا در ردیف کنار پنجره و روی نیمکت سوم می‌نشست. وقتی روی نیمکت نشست، بغل دستی‌اش یلدا ضربه‌ای آرامی با دست به او زد و گفت: ساکتی؟

زهرا با دستپاچگی گفت: هان؟ ... آآآآ ... چیزی نیست

یلدا گفت: راستی من امروزیه کتاب جدید از کتابخونه گرفتم، توام دوست داری بخونیش؟

آخر میدانید زهرا عاشق کتاب بود. او با اشتیاق هر چه بیشتر گفت: معلومه... حالا اسم کتابت چی هست؟

یلدا گفت: بذار الان نشونت میدم... صبح گذاشتمش توی کیفم و با خودم اوردم... گفتم شاید تونستیم یک کمی از این داستان رو توی زنگ تفریح با هم با صدای بلند بخونیم... آخه میدونی من عاشق خوندن داستان‌ها با صدای بلند هستم. یلدا زیپ کیفش را باز کرد تا کتابش را در بیاورد و در همان لحظه عصبانی کلاس به کلاس

وارد شد. زهرا از ترس خودش را قایم کرد. جای او صندلی آخر، ردیف کنار در بود. زهرا کمی به مچ دستش که زخمی شده و درد می کرد نگاه کرد و بعد هم دوباره آستین مانتوی مدرسه اش را روی آن کشید تا مخفی بماند. همان موقع بود که یلدا با صدای جیغ ماندی فریاد زد: ایناهاش... پیداش کردم... ببین چگونه زهرا؟! ... به نظرت می تونیم باهاش نمایش هم بازی کنیم؟

زهرا دستش را دراز کرد تا کتاب را ورق بزند اما همان موقع آستین مانتویش بالا رفت و زخم روی مچش رایلدا دید. او با ناراحتی گفت: دستت چی شده؟ زهرا دستش را از روی میز به زیر میز برد و گفت: ه... ه... هیچی.

یلدا گفت: یعنی چی هیچی... بزار ببینم... موقع اومدن به مدرسه چیزیت نبود. دست زهرا را گرفت و روی میز گذاشت

– وای... خیلی زخمی شده... کی اینکارو باهات کرده؟

– هیچکس... پام گیر کرد به سنگ... به سنگ وسط حیاط و... و... خوردم زمین.

– تو حتی دروغ هم نمی تونی بگی.

– دروغ چی؟

– وقتی میخوای دروغ بگی صدات می لرزه و همش گیر میکنی.

– ولی من... دارم راستشو میگم.

– کار اون بود؟

– کی؟

– همون.

و با دست به عصبانی کلاس اشاره کرد و گفت: خانم زورگو رو دارم میگم.

– نه نه... معلومه که نه... اون هیچ تقصیری نداشت.

– وای زهرا... تا کی میخوای ازش دفاع کنی.

– ولی من اصلا ازش دفاعی نکردم.

– من همین الان میرم پیش خانم مدیر... این بار هم تذکر بگیره میشه ۵ بار و من

مطمئنم که اخراج میشه و بعدم کل مدرسه یه نفس راحت می کشن.

یلدا از جایش بلند شد تا به دفتر برود اما زهرا دست او را گرفت و مانع رفتنش شد.

— خواهش می‌کنم یلدا... لطفا... به خاطر من.

— من الآن دقیقا به خاطر تو دارم این کارو می‌کنم.

— ولی اگه اخراج بشه دیگه جایی ثبت‌نامش نمی‌کنن.

— بهتر... اون اگه بره یه مدرسه‌ی دیگه حتما بقیه رو اذیت می‌کنه.

— لطفا یلدا... ببخشش.

یلدا در حالی که می‌نشست نفس عمیقی کشید و گفت: وای از دست این قلب

مهربون تو... باشه نمیرم.

زهرا با لبخند از او تشکر کرد.

همان موقع، خانم معلم وارد کلاس شد و نماینده اعلام کرد: «بر پا». همگی بلند

شدند. خانم معلم با مهربانی گفت: ممنون دخترای عزیزم... لطفا بشینید و همگی

نشستند.

خانم معلم با مهربانی گفت: بچه‌هایم زنگ هدیه‌های آسمان داریم، لطفا کتاب‌هاتون

رو دربیارید و اسم درس جدیدمون رو بگید. بچه‌ها کتاب‌هایشان را روی میزهایشان

گذاشتند و شروع به ورق زدن کردند. طی چند لحظه، صدای ورق زدن کل فضای

کلاس را پر کرده بود. ناگهان فاطمه یکی از دانش‌آموزان کلاس با صدای بلندی گفت:

خانم اجازه.

— بله دخترم.

— من اسم درس جدید کتاب رو پیدا کردم.

— آفرین به تو که اینقدر زرنگ هستی... حالا اسم درس جدیدمون چی هست؟

— ممنون خانم... جشن تکلیف، اسم درس جدیدمون هست.

— درست گفتی دختر باهوشم.

خانم معلم از جایش بلند شد و درس را ادامه داد: خب بچه‌ها... از فاطمه ممنونیم که

اسم درس جدید رو بهمون گفت. حالا می‌خوام بگم وقتی به سن تکلیف می‌رسید

باید حجاب کامل داشته باشید، نماز بخونید، قرآن بخونید، روزه بگیرید، به هم محبت

کنید و... همین که زهرا کلمه‌ی آخر از حرف‌های خانم معلم را شنید به سمت عصبانی کلاس برگشت، او در حال خط خطی کردن و نوشتن روی نیمکت خودش بود. او با خودش فکر کرد: محبت و مهربانی... یعنی اونم میدونه محبت چیه؟ همان موقع صدای خانم معلم، زهرا را از فکر بیرون آورد: زهرا جان... دخترم... حواست کجاست؟ ناگهان زهرا به طرف خانم معلم برگشت و با دستپاچگی گفت: من... من... خب... من. اما خانم معلم همان لبخند همیشگی‌اش را به زهرا داد و گفت: اشکالی نداره. و رو به تخته‌ی کلاس رفت و بحث را ادامه داد: خب هفته‌ی بعدیکشنبه جشن تکلیف شماسست... هر کدوم از شما بایدیه چادر زیبا به سلیقه‌ی خودتون همراهتون بیارید تا موقع جشن سر کنید. مهمه‌ای در کلاس پیچید اما خانم معلم با زدن روی میز حواس همگی را به سمت خودش جمع کرد.

— حالا ادامه‌ی درس...

وقتی زنگ خانه خورد، زهرا ویلدا با هم به طرف خانه حرکت کردند و با هم کلی در راه حرف زدند. ویلدا گفت:

— برای جشن هفته‌ی بعد چه چادری می‌خوای بیاری؟

— نمیدونم.

— راستی مامان تو که خیاطه... میتونه برات یه چادر بدوزه.

— آره.

— من دوست دارم چادرم صورتی باشه... تو چی؟

— خب من رنگ سفید رو دوست دارم.

— امروز چهارشنبه هست و تایکشنبه چیزی نمونده... باید از الان به فکر باشیم.

بخش (۳) « خانه »

وقتی به خانه رسید، به مادرش گفت: سلام مامان.

مادرش از اتاق خیاطی، خودش را به سمت در خم کرد تا بتواند زهرا را بهتر ببیند.

— سلام دختر گلم... خوبی؟

— ممنون مامان.



زهرا به اتاق خیاطی مادرش رفت و کنار او روی صندلی خالی نشست. - مدرسه خوب بود؟ ... خوش گذشت؟

زهرا به زخم دستش نگاه کرد و سعی کرد آن را مخفی کند.
- بد نبود.

_ چرا؟ ... چیزی شده؟

زهرا با دستپاچگی گفت: نه... نه... چیزی نیست... من برم اتاقم مامان که... که... که لباسامو دربیارم.

_ باشه... بعدش بیا با هم چایی و کیک بخوریم... وقتی مدرسه بودی کیک پختم.

_ چشم مامان... ممنونم که اینقدر زحمت می کشی برام.

_ دختر عزیزم.

_ راستی...

_ چی شده؟

_ امروز خانم معلم مون گفت هفته ی بعدیکشنبه جشن تکلیفمونه... و گفتش که هر کسیه چادر به سلیقه ی خودش بپاره که توی جشن سر کنه.

_ واقعا؟

_ بله.

_ وای... چقدر خوشحالم عزیزم... واقعا خوشحالم... خودم برات یه چادر قشنگ می دوزم.

زهرا با خوشحالی بغل مادرش پرید و گفت: ممنونم مامان جون.

مادرش هم او را محکم در آغوش گرفت

-امایه چیزی هست.

_ چی شده مامان؟

_ بایدیه پارچه ی قشنگ برای دوخت چادر انتخاب کنیم... تو دوست داری چادرت

چه رنگی باشه؟

_ من رنگ سفید رو خیلی دوست دارم.



_ باشه دخترم.

و راه افتاد و به طرف اتاقش رفت. او ابتدا برق را روشن کرد و سپس کیفش را روی تخت خوابش انداخت. لباس‌های فرم مدرسه‌اش را درآورد. بعد هم لباس‌های داخل خانه‌اش را پوشید. خواست از اتاق خارج شود اما ناگهان متوجه غروب غمگین آسمان شد. او پرده‌اش را کنار زد و پنجره را باز کرد. ابتدا نفس عمیقی کشید و منظره‌ی غروب را تماشا کرد.

-دلم تنگ شده بابا... پس کی میای خونه؟ ...یک هفته از پست نامه به بهشت گذشته... چرا جواب نامه‌ی منو نمیدی؟
همان موقع بود که مادرش از آشپزخانه صدایش کرد:
-کجایی دخترم... بیا الان چایی سرد میشه.
چشم مامان... اومدم.

و بعد هم دوان دوان به طرف آشپزخانه رفت تا کیک را همراه مادرش بخورد.
موقع جمع کردن ظرف‌های شام زهرا کلی درباره‌ی عصبانی کلاس حرف زد:
-مامان...

- بله

_ من دوباره امروز نتونستم با عصبانی کلاس حرف بزنم و باهاش دوست بشم... به نظرت چه کار کنم؟
_ تو باید بتونی با آرامش حرف بزنی.

_ ولی اون اصلا آروم نیست... وقتی میری طرفش انگار می‌خواد با آدم دعوا کنه.
_ تو باید دلیل این رفتارش رو پیدا کنی واینم بدون که داشتن ظاهری شاید عصبانی به معنی وجودی قلبی بد نیست. بعضی آدمایی که ظاهرا خشن هستن قلبی پاک و مهربون دارن.

_ یعنی چجوری؟

_ اون دیگه کار خودته دختر زرنگم.

و بعد هر دو با هم خندیدند و ظرف‌ها را جمع و جور کردند.

ساعت ۱۰ دقیقه به ۱۰ شب بود. زهرا به اتاقش رفت تا بخوابد. او پنجره‌ی اتاقش را باز کرد تا بتواند ستاره‌ها را ببیند. زهرا رو به آسمان گفت: فکر کنم نامه‌ی من به دست بابام نرسیده... چون جوابی ازش نیومده. بعد هم پنجره را بست و به سمت میز اتاقش رفت. عکس پدرش را لبخند روی میز قرار داشت. زهرا عکس پدرش را برداشت و محکم بغل کرد و آن را چندبار بوسید. وقتی زهرا خیلی کوچک بود، پدرش در جبهه به شهادت رسید. تنها خاطرات زهرا همراه پدرش به دوران ۴ سالگی‌اش برمی‌گشتند، موقعی که زهرا خیلی کوچک بود. زهرا خسته بود. او عکس پدرش را روی میز گذاشت و به سمت تخت‌خوابش رفت و روی آن دراز کشید. فصل بهار بود و هوایی گرم اما زهرا احساس سرما می‌کرد. او پتو را روی سرش کشید و چشمانش را بست. اما از بس کلافه بود خوابش نمی‌برد. از جایش بلند شد و روی تخت نشست. متکا را جابه‌جا کرد تا شاید بهتر شود. مجدد دراز کشید و پتو را روی سرش کشید. چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد، اما باز هم بی‌فایده بود. او پتو را کنار زد و سعی کرد خاطراتی از کودکی‌اش را که با پدرش داشته به خاطر بیاورد. زمزمه‌ی لالایی‌های پدرش که در کودکی او را می‌خواند:

لالالالا گل یاسم تموم عمر به پات وایسم

لالالالا گل مینا به عشق توست چشام بینا

لالالالا گل شب بو، تویی خوش رنگ تویی خوش بو

لالالالا گل پونه بابات میاد زودی خونه

لالالالا گل لادن همه خوبی به تو دادن

و بالین لالایی بود که بالاخره پلک‌هایش سنگین و به خواب رفت و اما چه خواب شیرینی دید.

صدای آشنایی در گوشش لالایی را زمزمه می‌کرد... صدا چقدر به او نزدیک بود...

انگار کنارش همان جا روی تخت، کسی نشسته بود و لالایی را می‌خواند.

لالالالا گل یاسم تموم عمر به پات وایسم

_ بابا جون !

_ جانم دخترم...

_ واقعا تمام عمر به پام وای میستی؟

_ معلومه.

_ پس چرا... چرا اینقدر دیر برگشتی پیشم؟ دلم برای صدات تنگ شده بود بابا.

_ الان دیگه اوادم و تا ابد پیشت میمونم دخترم.

_ بابا... بابا جون.

همان موقع بود که زهرا چشم‌هایش را باز کرد اما از هیچ کدام از چیزهایی که تا چند لحظه‌ی پیش شنیده بود خبری نبود. بغضش گرفته بود... نفسش بالا نمی‌آمد. بی‌اختیار صورتش را روی متکا قرار داد و شروع کرد به گریه کردن. او سعی کرد آرام و بی‌صدا گریه کند تا کسی صدای او را نشنود. او مدام می‌گفت:

-بابا جون آخه چرا رفتی؟ ... مگه نگفتی پیشم وایمیستی... کجا رفتی... بابا جون لطفا برگرد.

زهرا ناامید شده بود، انگار غم تمام عالم را به دوشش می‌کشید. اما کمی بعد صدای آشنایی را شنید.

-من جایی نرفتم دخترم... اینجا کنارتم.

زهرا هراسان سرش را از روی متکا بلند کرد و خوب اطرافش را نگاه کرد. پدرش روی تخت، روبه روی زهرا نشسته بود. زهرا با عجله به طرف پدرش رفت و دست او را محکم گرفت و با گریه‌ای که شادی همراهش داشت به پدرش گفت:

-باباجون... اومدی که کنارم بمونی؟

_ معلومه دخترم.

_ ممنونم... یه دنیا ممنونم.

_ هفته‌ی دیگه جشن تکلیفته؟

_ بله باباجون... خانم معلم بهمون گفته هر کسی یه چادر قشنگ برای جشنش بیاره.

_ خب... تو چیزی خریدی؟

_ فعلا نه... ولی مامان گفت که یه چادر قشنگ برام میدوزه.



_ بله... مادرت حتماً به چادر قشنگ میدوزه... اما برای جشن تکلیفت منم به هدیه برات دارم.

_ چه هدیه‌ای بابا؟

پدر زهرا یک پارچه‌ی سفید روی دست‌های زهرا قرار داد و گفت:

-این پارچه برای چادرت... اونو بده به مادرت تا برات به چادر سفید و زیبا بدوزه.

اشک در چشم‌های زهرا حلقه زد، او در آغوش پدرش رفت و با خوشحالی گفت:

-این بهترین هدیه‌ای هست که تا حالا گرفتم بابا... ممنونم ازت... ممنونم.

همان موقع بود که زهرا به یاد عصبانی کلاشش افتاد:

-راستی بابا... به دختری تو کلاسمون هست که من خیلی دلم می‌خواد باهاش حرف

بزنم اما اون همش با ما دعوا می‌کنه... به نظرت چیکار کنم؟ ... مامان میگه من باید

دلیل کارش رو پیدا کنم.

_ مادرت درست میگه... چون خشونت اون، حتماً دلیل خاصی داره.

_ ولی دلیلشو چجوری پیدا کنم؟

_ این دیگه به تو بستگی داره.

زهرا تا این را شنید، آرام خندید و بعد هم سرش را روی پاهای پدرش قرار داد.

-بابا جون برام لالایی میگی... خیلی خستم.

پدرش با مهربانی گفت:

- البته فقط چشم‌های زیباتو ببند و خوب گوش کن...

لالالالا گل یاسم تموم عمر به پات وایسم

لالالالا گل مینا به عشق توست چشم بینا

لالالالا گل شب بو تویی خوش رنگ تویی خوش بو

لالالالا گل گل پونه بابات میاد زودی خونه

لالالالا گل لادن همه خوبی به تو دادن

لالالالا...

گرفته بود، به خواب رفت و صدای لالایی پدرش هر لحظه آرام‌تر می‌شد.

بخش (۴) «صبح روز بعد»

_ زهرا... زهرا... بیدار شو دخترم... بیدار شو... چرا روی متکا خوابیدی؟

زهرا چشم‌هایش را کمی مالید و روی تخت نشست.

-داشتی خواب میدیدی؟ ... چون انگار بایکی حرف میزدی.

_ بله مامان... چه خواب شیرینی بود.

_ واقعا؟ ... راستی دیروز که داشتم کمد پارچه‌هارو مرتب می‌کردم تا برای خانم

همسایه‌یه پارچه پیدا کنم... میدونی چشمم به چی خورد؟

_ چی؟

_ به کیف قدیمی که پدرت موقع دنیا اومدن تو برام خریده بود.

_ _ دنیا اومدن من؟

_ بله... یادمه وقتی دنیا اومدی پدرت اون کیفو بهم داد، وقتی بازش کردم دیدم‌یه

پارچه‌ی سفید مخصوص چادر نماز داخلش هست... پدرت اون موقع بهم گفت که

وقتی تو به سن تکلیف رسیدی اونو برات بدوزم تا بتونی توی جشنت سر بگیری.

مادرش پارچه را به زهرا داد. چیزی که زهرا می‌شنید و میدید، اصلا برایش باور

کردنی نبود. زهرا بی‌اختیار شروع کرد به گریه کردن. مادرش او را در آغوش کشید

تا کمی آرام شود.

بعد صبحانه، مادرش اندازه‌ی زهرا را برای دوخت چادر گرفت و شروع کرد به دوختن.

زهرا خیلی خوشحال بود و از ته دل می‌خندید.

بخش (۵) «یک لبخند جدید»

ظاهر بود. زهرا ویلدا با هم در حال رفتن به مدرسه بودند.

-سلام‌یلدا.

_ سلام.

_ خوبی؟

_ ممنون.

_ چادرت چی شد؟

_ چی؟ ... آهان... با مامانم امروز صبح رفتیم پارچه‌ی صورتی رو خریدیم.

_ خوبه... اصلا عالییه.

_ چادر تو چی؟

_ خب من به پارچه‌ی سفید خیلی عالی و دوست داشتنی پیدا کردم برای چادرم.

_ واقعا؟

_ بله.

_ زهرا اونجارو ببین.

زهرا به سمت خیابان نگاه کرد و آن‌ها با کمال تعجب عصبانی کلاس را دیدند که وسایل پیرزنی را از دستش گرفته، از خیابان عبور می‌دهد و خوش حال است. زهرا با دیدن این صحنه خنده‌اش گرفت. یلدا با تعجب پرسید: چی شده؟ ... چرا می‌خندی؟
_ به قول مامان و بابام همه‌ی آدم‌هایی که ظاهر خشن و عصبانی دارند لزوما قلب نامهربونی ندارند... ممکنه قلبشون پر از محبت باشه.

_ فکر کنم جمله‌ی مامان و بابات درباره‌ی این یکی صدق می‌کنه.

و هر دو با هم خندیدند و به طرف مدرسه حرکت کردند.

زنگ تفریح، زهرا و یلدا پیش عصبانی کلاس در ردیف آخر رفتند. زهرا دستش را به طرف او برد و گفت: سلام.

به دنبالش یلدا هم این کار را انجام داد. عصبانی کلاس که حسابی گیج شده بود،

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: چی می‌خواید؟

یلدا گفت: دوستی.

عصبانی با تعجب پرسید: چی؟!

زهرا گفت: می‌خوایم باهات دوست باشیم... قبوله؟

یلدا ادامه داد: بله... ولی به شرطی که دیگه با کسی دعوا نکنی... باشه؟

عصبانی دست هر دو را گرفت و بعد هم در آغویشان کشید. هر سه‌ی آن‌ها بلندبلند می‌خندیدند. در بین این خنده، ناگهان سوالی به ذهن زهرا رسید: راستی اسم تو

چیه؟ ... من از وقتی که باهات آشنا شدم تورو به اسم عصبانی، خشن، زورگو و اینجور چیزا میشناسم. یلدا هم بلافاصله دنباله‌ی حرف‌های زهرا را گرفت و گفت: آره اسم واقعی تو چیه؟

او لبخندی زد و گفت: آوا

بخش (۶) «جواب نامه»

بالاخره کار دوخت چادر تمام شد و زهرا با چادری سفید و زیبا که از بهشت برایش کادو آورده بودند در به‌یاد ماندنی‌ترین جشن زندگی‌اش، حاضر شد.

بعد از ظهر وقتی جشن تمام شد و زهرا به خانه برگشت، متوجه شد مادرش پیش تلفن نشسته و با حالتی که انگار ماتش برده، به زمین چشم دوخته است.

زهرا از این حال مادرش تعجب کرد. او کم‌کم نزدیک مادرش شد و دستش را روی شانه‌ی مادرش گذاشت و گفت: سلام مامان... خوبی؟

مادرش که انگار تازه از فکر بیرون آمده بود، با لبخند مهربانی جواب داد: سلام دخترم... کی اومدی؟

_ همین چند لحظه پیش... اتفاقی افتاده مامان؟ ... انگار حالت خوب نیست؟

_ نه نه... خوبم... راستی جشن چطور بود؟

_ عالی بود... عالی.

_ خداروشکر عزیزم... زهرا جان میتونی به لیوان آب از آشپزخونه بدی بهم؟

_ البته

و در حالی که لیوان را پر آب می‌کرد، تند و تند شروع کرد به تعریف کردن از اتفاقات جشن تکلیفشان. وقتی لیوان را به دست مادرش داد، گفت:

خلاصه خیلی خوش گذشت بود، با بچه‌ها کلی شعر خوندم، حتی بچه‌ها با آوا هم کلی دوست شدن.

مادرش با حالتی مضطرب به زهرا نگاه کرد و گفت: خوشحالم که اینقدر بهت خوش گذشته.

_ به خاطر چادر هم ممنونم مامان... دقیقاً اندازم بود.



_ خوبه... زهرا...

_ بله.

_ می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

_ چی؟

_ فقط قول بده هولم نکنی، باشه؟

_ باشه... ولی چی شده مامان؟

_ امروزیه کسی بهم زنگ زد.

_ کی؟

_ بهم گفتن یه تعداد شهید رو آوردن به شهرمون.

_ چی؟

رنگ از چهره‌ی زهرا برگشت. مادرش ادامه داد: و گفتن پدرت هم بین هموناست. انگار دنیا را به زهرا داده بودند. پس قول پدرش درست بود، گفته بود برای همیشه پیش او می‌ماند.

کمی بعد زهرا و مادرش با هم آمده شدند تا به استقبال شهدا بروند. مادر زهرا چادر سیاهش را سر کرد و زهرا چادر سفیدش را.

و لَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَ لَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ (بقره - ۱۵۴)
و به آنان که در راه خدا کشته شوند مرده نگوئید، بلکه زنده ابدی هستند و لیکن همه شما این حقیقت را در نخواهید یافت.

﴿فاطمه رحمانی﴾



پنجره‌ای رو به دریا



گوشه دیواری فروریخته، نشسته و توی خودش جمع شده. دستش را روی گلولش می‌گذارد و خِرخر می‌کند. چشم‌هایش دارد از کاسه می‌زند بیرون. از ته ریه‌اش سرفه می‌کند و هر بار مثل ماهی روی ساحل انگار دارد جان می‌دهد. صورتش رو به کبودی می‌رود. مات و مبهوت می‌مانم. باور نمی‌کنم اینجاست. باور نمی‌کنم...

-هزار و یک! هزار و دو! هزار و سه!

کف دست‌هایم را روی قفسه سینه‌اش می‌گذارم و با تمرکز و ریتمی منظم دوباره فشار می‌دهم.

-هزار و یک! هزار و دو!

صورتش کبود بود. نفس نمی‌کشید. سیاهی چشمانش رفته بود بالا. ناامید نشدم. دوباره تلاش کردم.

-هزار و یک! هزار و دو!

به چشم‌های درشتش زل زدم. به موهای پرپشت حنایی رنگش. به ته ریش تازه سبز شده‌اش. نباید می‌مرد. هنوز خیلی جوان بود. شاید به زور شانزده، هفده سال داشت. باید زنده می‌ماند. زندگی می‌کرد. درس می‌خواند. ازدواج می‌کرد. بچه‌دار می‌شد.

سفتی و بی‌حرکتی قلب را زیر دنده‌هایش احساس کردم. سردی پوستش را. نفس زنان خودم را کنار کشیدم و تکیه دادم به دیوار پشت سرم. دلم می‌خواست می‌زدم زیر گریه. خسته شده بودم از اینکه هر روز، این همه آدم جلوی چشم‌هایم بال بال می‌زدند.

نگاهش کردم. گردنش یک وری افتاده بود روی شانه استخوانی‌اش. لب‌هایش سفید بود و بی‌روح.

دکتر صابری بایک دسته چارت پزشکی زیر بغلش، همان‌طور که با عجله از کنارم می‌گذشت، سرم تشر زد.

-این همه مجروح و زخمی! نشستنی فیلم تماشا میکنی؟ یاالله! بجنب! دست به زانو گرفتم و بلند شدم. دو طرف سالن بیمارستان همین‌طور مجروح خوابانده بودند تا آن‌ته. صدای گریه و جیغ و همه‌همه آن‌قدر بالا بود که نمی‌گذاشت صدا به صدا برسد. نمی‌دانستم میان این همه آدم سراغ کی بروم؟ همه‌شان یک جوری مظلوم و منتظر نگاهم می‌کردند که دل سنگ آب می‌شد.

یک‌دفعه میان این همه جمعیت، صدای مجید می‌خکوبم کرد. او دیگر از کجا پیداش شده بود؟ برگشتم. پیراهن و شلوار خاکی پوشیده و ژس‌اش رایک وری انداخته بود روی شانه‌اش. شال سرمه‌ای رنگی هم به پیشانی‌اش بسته بود. اخم‌هایش ذره ذره رفت توی هم.

-ای دختره گیس بریده خودسر. همه ر معطل خودت کردی، موندی‌ای جا؟ غیر تو آدم دیگه‌ای نی توی‌ای خراب شده؟ یه مرد نی؟ تو نباشی کارها زمین می‌مونه؟ سقفای جا میاد پایین؟ هیییی با توئم مرضیه!

همه حرف‌هایش را از حفظ بودم. به جای اینکه دهن به دهنش بگذارم، نشستم کنار پسر بچه‌ی دو سه ساله موفر فری گندمی. لباس‌هایش پاره شده و سر و صورتش خونی بود. یک نفس جیغ می‌کشید و دنبال مادرش می‌گشت اما پیدایش نمی‌کرد. معلوم نبود مادرش مرده؟ زیر آوار مانده؟ گم شده؟ بچه را بغل کردم. با پنبه و الکل سر و صورتش را پاک کردم و منتظر بقیه حرف‌هایش ماندم.

-با توام مرضیه! اصن میشنوی حرفام؟ همه جلوی در بیمارستان، یه لنگه پا منتظرت موندن. جمع کن بریم.

چشم غره رفتم طرفش. از صبح همین‌طور داشتم زخمی و مجروح بالا و پایین می‌کردم. خیلی‌هایشان زیر دستم مرده بودند. خیلی‌هایشان را خودم با همین دست‌هایم فرستاده بودم سردخانه. یک بچه چند روزه را کفن کرده و گذاشته بودم توی بغل مادرش که هاج و واج نگاهم می‌کرد. حالا دیگر این میان حوصله سر و کله زدن با مجید را نداشتم.

بچه هق هق می‌کرد. از گوشه لبش آب و خونابه سرازیر شده بود تا زیر چانه‌اش. زیر

لب غریدیم: «کجا بیام مجید؟ ای شهرِ ول کُنم، کجا بیام؟ یه شهر دیگه؟ سر سفره یه آدم دیگه؟ تک تکای آدمایی که دارن جلوت بال بال می زنن به مُو و امثال مُو نیاز دارن. آخه چطور چشمم ببندم و خودمُو بزُنم به او راه؟ ها مجید؟ بگم جون خودم واجب تره و بذارم بَرُم؟ بگم به درکا! بگم عبِ نداره، مُو نیستم یکی دیگه هست؟ چشماؤو وا کن مجید. از سر تا ته ای سالن مجروح افتاده. ولشون کُنم و بیام؟ با دست به سالن عریض و طویل و مملو از آدم های زخمی اشاره کردم. یک آن سرش را بالا گرفت و به مسیر دستم نگاهی انداخت.

- خوب... خوب...

یک دستش را در هوا تکان داد و دست دیگرش را بند ژسه اش کرد.
- مُو اگه تا صبح هم بات حرف بزُنم، توی ای کله پوکت فرو نمیره که نمیره. اصن خودت بیا بیرون جواب آقا ر بده.

پیشانی بچه را باندپیچی کردم و بغل یکی از پرستارها دادم. دل دل می زد و چشمش را می مالید. با مجید به حیاط رفته. آفتاب تیغ می انداخت روی صورتش. حیاط شلوغ بود. مجروح های سرپایی! همراه های خسته! آمبولانس هایی که می رفتند و می آمدند. مجید غر می زد و جلوتر از من می رفت.

به حرف آفات نمیدی، او هم از شوهرت که معلوم نی اصن کجا غیبش زده. از کنار دو تا زخمی که با رنگ و روی پریده روی ویلچر نشسته بودند، گذشتم. پرستاری از ته حیاط بایک بغل دارو دوید توی بخش.

بی حوصله گفتم: «کجا می خواد غیبش زده باشه؟ مَثِ بقیه مردها رفته منطقه.»

-خدا هم قربونش بَرُم، می دونه در و تخته رو چه جور جفت کنه!

روستایی ها وحشت زده و سرفه زنان می روند و می آیند و تنه می زنند. چشم هایم از اشک سنگین می شود. قدم هایم را روی سنگ و کلوخ می کشم و می روم جلو. چشم ناصر می افتد به من. حدقه چشم هایش گشاد شده و بال بال می زند. با دست اشاره می کند، بروم و نمانم. بروم و نمانم. بروم و نمانم. می رفته؟ کجا؟

قدم هایم را تندتر برمی دارم و خودم را می رسانم به او. کنارش پای دیوار می نشینم.

تقلا می‌کند. سرفه می‌کند و دست و پا می‌زند. صورتش سرخ شده و روی گردنش دانه‌های ریز قرمز نشسته.

خرخر می‌کند. ناله می‌زند و بریده بریده می‌گوید: «ای جا... نمون مرضیه... برو! جون ناصر برو»

زیر ماسکم و نمی‌توانم جوابش را بدهم. می‌زنم زیر گریه و سرش را در آغوش می‌گیرم.

از حیاط بیرون رفتم. کمی پایین‌تر از در اصلی بیمارستان، در حاشیه خیابان، وانتِ آبی رنگ آقاجان پارک بود. پشت وانت تا خرخره وسیله چیده بودند. از لحاف و تشک بگیر تا دیگ و چراغ و گوسفند و بز.

در وانت باز بود. آقاجان یک طرفی روی صندلی جلو نشسته. پاهایش را گذاشته کف آسفالت و منتظرمان بود. مامان هم هی دستش را می‌مالید و در پیاده‌رو قدم رو می‌رفت. چشمش که به من افتاد، هراسان جلو آمد. شال عنابی پوشیده و پیراهن بلند گلدار و رویش هم چادر عربی. وحشت زده نگاهی به روپوشم که سر تا پا خون بود، انداخت و دستانم را گرفت.

- کجا موندی مرضیه جان؟ دو روزه غیبت زده. نمیگی دل مُو و آقات، شور میزنه؟
نباید خبر بدی؟ مرده‌ای یا زنده؟

خواستم جوابش را بدهم و بگویم دو روز است که بیمارستان شده صحرای کربلا و همین‌طور از در و دیوار مجروح می‌بارد. ده تا دست هم که داشته باشیم باز هم یک گوشه کار می‌ماند زمین. فرصت نشد دو دقیقه پلک روی هم بگذارم، چه برسد به اینکه خوش‌خوشان تلفن بردارم و زنگ بزنم به این ور و آن ور.

اما تا لب باز کردم، مامان دستش را بالا آورد. جمله‌ها در دهانم ماسید. آقاجان عصبانی آمد. کنار مامان ایستاد و با دستمال یزدی عرق گردنش را خشک کرد. مامان اخمی کرد و جدی ادامه داد: «هیچی نگو مرضیه. هرچی خواستی قبلا گفتی. الان فقط میری، آماده میشی و زود برمیگردی. میخوایم بریم شیراز، خانه دایی جلال.»

- او که بنده خدا، خودش ده سر عائله داره.

آقا جان تشر زد و گفت: «همی که مادرت گفت، یالا برو آماده شو. دیره. همی الانش هم به شب می خوریم.»

مجید نشست به پشت وانت و ژسه اش را تمیز می کرد. یک طرف نگاهش به ما بود. یک قدم دور شدم اما دوباره برگشتم. نمی خواستم آخرین فرصتم را هم از دست بدهم. دست مامان و آقا جان را گرفتم و گفتم: «باشه! میام ولی قبلش با هم بریم به نگاهی به بیمارستان بندازیم.»

مامان که دستم را خوانده بود لب باز کرد تا مخالفت کند. سریع گفتم: «خواهش می کنم! جانِ مرضیه.»

آقا پس سرش را خاراند و نگاهی به مامان کرد که با تردید، شانه بالا انداخته بود. با هم وارد حیاط بیمارستان شدیم. حواسم به چشم هایشان بود که چطور وحشت زده دور تا دور حیاط می چرخید. مجروح های سرپایی همه جا بودند. روی پله ها، زیر سایه درخت ها. کف زمین. کنار آبخوری. منتظر بودند سالن خلوت شود و بروند داخل. رفتیم تو. همان جا جلوی درایستادیم. لام تا کام حرف نمی زدیم. گذاشتیم تا ته سالن را ببینند و بعد درباره ام تصمیم بگیرند. مامان چنگ انداخت به صورت.

یا حسین غریب! ای جا چه خبره؟

آقا دو تا دستش را گذاشت روی سر کم مویش. از داخل اتاق ها صدای گریه و فریاد و آه و ناله می آمد. پرستارها با میز ترالی می رفتند و می آمدند. جسدها را یک گوشه چیده بودند کنار هم، تا کسی پیدا شود و ببردشان سردخانه. زن جوانی بچه ای شیرخواره ی غرق خونش را دور می داد و دست به دامن همه می شد تا کسی کاری برایش نکند. هیچ کس قدم از قدم بر نمی داشت. بچه تمام کرده بود. زن حامله ای جیغ می زد و دنبال جای خلوتی می گشت تا بچه اش را به دنیا بیاورد. رزمنده ای ترکش خورده به شکمش و دل و روده اش ریخته بود بیرون. پسر بچه ای را روی برانکارد خوابانده بودند و با عجله هل می دادند سمت اتاق عمل. خون همین طور از روی تخت می ریخت و شره می گرفت روی زمین. یک خط باریک از خون دنباله اش کشیده میشد. پرستاری نشسته بود یک گوشه و سر شکسته و آش و لاش پیرمردی را پانسمان می کرد. مردی

از ته سالن فریاد می‌کشید: «بیاین کمک. بچه‌ام... بچه‌ام... زیر آوار...»
 جمله‌اش را تمام نکرده، دو زانو نشست روی زمین. کف دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و زد زیر گریه. راننده آمولانس دوان دوان آمد.
 -مجروح آوردم حالشون وخیمه. بیاین کمک.
 آرام از مامان و آقاجان پرسیدم: «حالا بازم پیام همراتون؟»
 آقاجان نماند و رفت. مامان زد زیر گریه و دست‌هایم را گرفت.
 -آگه بلایی سرت بیاد چی؟ مُو شیراز باشم و زیر باد کولر؟ تواین جا؟ وسط اهواز؟
 توی ای بیمارستان؟ لای زخمی‌ها و مجروح‌ها؟
 -نگران مُو نباشید. یه کم اوضاع ای جا بهتر شد بر می‌گردم پیشتون. قول می‌دم.
 پلاک و زنجیرش را در آورد و دور گردنم انداخت. زنجیر طلا و پلاک وان یکدا.
 هدیه آقاجان بود. اوایل ازدواج‌شان برای مامان خرید. قبل به دنیا آمدن من و مجید.
 می‌دانستم چقدر برایش عزیز بود.
 مامان رفت و در حالی که به پلاک و ان یکادم دست می‌کشیدم، رفتنش را نگاه کردم.
 ناصر خرخر می‌کند و از حال می‌رود. صورتش شده یک گله آتش. چانه‌ام می‌لرزد.
 نمی‌توانم این‌طوری بینمش. من این مرد را دوست دارم. بیشتر از خودم. بیشتر از
 جانم. من کنار این مرد عشق را تجربه کردم. شعر را... دیدن مهتاب را... بوییدن گل
 را... حرف‌های زیر گوشی و خندیدن را... قرار بود همین امسال عروسی کنیم و برویم
 سر خانه و زندگی‌مان. می‌خواست برایم خانه‌ای نزدیک کارون بخرد. آنقدر نزدیک
 که صدای موج دریا و مرغابی‌ها را بشنوم. خانه‌ای کوچک و جمع و جور با دو سه تا
 نخل توی حیاطش و پنجره‌ای که رو به دریا باز می‌شود. می‌خواستیم کنار هم زندگی
 کنیم. بچه دار شویم و بعدها برای نوه‌هایمان از روزهای انقلاب بگوییم و جنگ و راکت
 و خمسه‌خمسه و بمباران...

-زِدن! عراقیای بی دین وایمون پیران رو زدن.

پیرمرد پنجاه، شصت ساله‌ای سرتاپا خاکی آمد و خبر را داد. پیران، روستایی در چهل
 کیلومتری اهواز بود. یکی از پرستارها پرسید: «دوباره بمبارونش کردن؟ مگه دیشب

اونجا بمبارون نشد؟»

-کاش بمبارون کرده بودن. شیمیایی زدن. شیمیایی!

و دو دستش را کوبید فرق سرش.

رئیس بیمارستان آمد و همه را به صف کرد.

-کیا داوطلب برن کمک؟

من و چند نفر دیگر داوطلب شدیم و از صف آمدیم بیرون. چند تا ماسک شیمیایی به ما دادند و لباس مخصوص و کلی دارو و آمپول. لباس‌ها را پوشیدیم و ماسک‌گنده سیاه رنگ را جلوی صورتم گذاشتم. شبیه فضایی‌ها شده بودم. بین دو تا آمبولانس تقسیم شدیم و راه افتادیم. قرار شد اهالی روستا را ببریم بالای کوه و آموزش‌های لازم را به آن‌ها بدیم. مجروح‌ها را هم برگردانیم اهواز.

جاده پر از چاله و چوله بود. هواپیماهای عراقی مدام بالای سرمان پرواز می‌کردند و راکت‌هایشان را دور و برمان می‌انداختند. راننده زیگزاگی رانندگی می‌کرد. هی می‌افتادیم توی چاله و به‌این طرف و آن طرف پرتاب می‌شدیم و سرمان می‌خورد به سقف. تا برسیم به پیران، ده بار اشهدم را خواندم. دلم پیش همه بود. مامان و آقا جان. ناصر. مجید. پیش آینده‌ام... پیش روزهایی که هنوز نیامده بود. جوانی‌ام.

ابتدای روستا از آمبولانس پیاده شدیم. هوا سنگین بود. انگار به همه جا گرد مرگ، پاشیده بودند. مجروح‌ها گوشه و کنار جاده و خانه‌های گلی افتاده بودند. زن و بچه‌ها سرفه می‌کردند و از سرایشی جاده بالا می‌دویدند. با عجله مجروح‌ها را داخل آمبولانس گذاشتیم. مگر یکی دو تا بودند! بیشتری‌ها شیمیایی شده بودند. خیلی‌ها رفته بودند توی زیرزمین خانه‌شان. در و پنجره‌ها را بسته بودند اما هوای آلوده تا آنجا هم پیش رفت و درگیرشان کرد. از حمله شیمیایی به هیروشیما چیزهایی خوانده بودم. می‌دانستم زنده ماندن‌شان خیلی ضعیف بود. مرگ‌های سختی داشتند. ریه‌هایشان سوراخ می‌شد. بیماری‌های پوستی دردناک. تاول‌های درشت. انواع سرطان... و همه‌ی این‌ها ممکن بود از طریق ژن به نسل‌های بعد هم منتقل شود.

داشتم یکی‌یکی داخل خانه‌ها را می‌گشتم که یک دفعه خشکم زد. ناصرا اینجا چه کار

می‌کرد؟ حتما دیشب که اینجا بمباران شده، خودش را رسانده برای کمک. نگاهش کردم. گوشه دیواری فرو ریخته، نشسته و توی خودش جمع شده بود. ماسک را بالا می‌کشتم و می‌گذارم روی صورت ناصر. هوای تلخ و تند در بینی‌ام می‌پیچد. ذره‌های شیمیایی و آلوده را حس می‌کنم که از حنجره‌ام پایین می‌روند و در ریه‌ام می‌چرخند. تاول‌های ریز را در ریه‌ام احساس می‌کنم. سرفه می‌کنم. قفسه سینه‌ام تیر می‌کشد. انگار یک مشت سوزن فرو کرده‌اند در سینه‌ام. چشم‌هایم می‌سوزد و اشکم در می‌آید. دستم را روی گلویم می‌گذارم. خر خر می‌کنم. هوایی نیست. دم و بازدمم با درد و سوزش است. انگار هوا، کارد می‌کشد و گلویم را پاره می‌کند و می‌رود پایین.

چشم‌هایم را می‌بندم و به فرداها، به خانه‌ای رو به دریا فکر می‌کنم. کاش روزی بیاید که ناصر پنجره آبی خانه‌مان را باز کند و بوی دریا و ماهی، زیر بینی‌ام بپیچد و بچه‌ها از سروکولم بالا بروند. صورتم می‌سوزد. انگار که روغن داغ ریخته‌اند روی پوستم. حالم بد است ولی ناصر با آنکه از هوش رفته، انگار باین ماسک راحت‌تر نفس می‌کشد. لبخند می‌زنم. سرم را به سر ناصر می‌چسبانم و سرفه می‌زنم. من باین مرد عشق رایاد گرفتم.

سیده خدیجه حسینی



با فریاد از خواب پریدم. تمام بدنم خیس عرق شده بود. میتوانستم صدای تپش قلبم را بشنوم. هنوز آن چشمان سیاه مخوف را میدیدم، انگار کابوس تمام نشده بود که لبه لیوان آب را روی لب‌هایم حس کردم، با صدای مادرم که میگفت: «بخور عزیزم، چیزی نیست خواب دیدی، فقط مواظب باش انگشترمو قورت ندی».

به خودم آمدم. انگشتر طلای مادر چسبیده بود ته لیوان. با ترس به اطرافم نگاه کردم، متوجه شدم باز هم تشکم را خیس کرده‌ام. از خجالت بغض کردم و به آغوش مادرم پناه بردم و بی اراده اشک ریختم. نتوانستم درمورد تشک حرفی بزنم، مادر نوازشم کرد و گفت: «خجالت بکش مرد گنده، انگار نه انگار شانزده سالته، کابوس دیدی دیگه، چیزی نیست».

مرا دوباره خواباند و کنار پدر رفت و آهسته گفت: باید ببریمش پیش دعانویس، آدرس‌یه دعانویس رو گرفتم، میگن معجزه میکنه، دختر عذرا خانم جن رفته بود تو جلدش، میگن روزایهو شروع میکرده جیغ زدن. همین دعانویس خویش کرد. والا روانپزشکا اگر میتونستن خویش کنن تا امروز خوب شده بود بچم. هر شب داره کابوس میبینه، میترسم عیبی روش بمونه».

صبح روز بعد با صدای پدر بیدار شدم: «علی اصغر، بابا پاشو لنگ ظهر شده، دوتا بربری گرفتم یه صبحونه مشتی بزنینم به بدن».

از خجالت و عصبانیت پتو را روی سرم کشیدم و گفتم: خوابم میاد صبحونه نمیخورم. پدر را مسئول تمام این کابوس‌ها می دانستم. اگر وقت و بی وقت، باین کارهای عجیب و غریبش ما را ترک نمی کرد، من هم انقدر بدحال نمی شدم. پدر بهانه ام را مثل همیشه به روی خودش نیاورد. از زیر پتو شنیدم به مادر حرفی زد که متوجه نشدم، مادر گفت: «غذا هم کنار گذاشتم، صبر کن بکشم توی ظرف که بری».

خیلی وقت بود که رفتارهای پدر مشکوک بود، هر روز میگفت غذا را برای یکی از دوستانش میبرد که مدتهاست زمینگیر شده و نمیتواند راه برود. هر چه اصرار می کردم خب من را هم ببر دوست را ببینم مخالفت می کرد و این موضوع مرا آزار می داد.

راستش را بگویم، بدحالی من از وقتی شروع شد که تصمیم گرفته بودم از ماجرای نانهای داغ کله سحر، سر در بیاورم. آن روز برای بار چندم، بعد از رفتن پدر سریع از جا بلند شدم، لباس عوض کردم و با دوچرخه قراضهی خودش شروع کردم به تعقیبش.

پدر به خاطر آسیبهایی که بدنش از حملات شیمیایی دیده بود، نمی توانست دوچرخه سواری کند. دکتر از هرگونه فعالیت شدید ورزشی منعش کرده بود، من هم دوچرخه اش را صاحب شده بودم.

با عجله دنبال پدر راه افتادم. خوبیش این بود که پدر موقع پیاده روی در عالم خودش غرق بود، لابد باز هم به همزمان جبهه اش فکر می کرد و با خاطراتش خوش بود؛ به قول خودش در همان دنیایی که متعلق به آن بود سیر می کرد. کارم را بلد بودم، کارآگاه بازی را از فیلم هایاد گرفته بودم. نیم ساعت بود تعقیبش می کردم. داشتم دیوانه می شدم از شدت داستان هایی که در ذهن، برای خودم می بافتم و روز به روز مرورشان می کردم.

آه، باز هم همان کوچه باریک ترسناک! باز هم، در چوبی بزرگ که شبیه خانهی جادوگر شهر اُز بود. چرا بابا هر روز خدا، باید بیاید اینجا؟ چرا؟ این بار باید سر از کارش در می آوردم.

با احتیاط دوچرخه را به درخت سر کوچه زنجیر کردم و به خانه ترسناک نزدیک شدم. دلم را به دریا زدم و هر چه سوره قرآن بلد بودم خواندم و از تیر برق کنار خانه بالا رفتم و پریدم توی حیاط. سعی کردم پدر را پیدا کنم. نمی دیدمش، اما صدای خنده هایش را با صدای خنده های یک زن می شنیدم.

به خودم جرئت دادم و به اتاق نزدیکتر شدم.

از دیدن زن مخوفی که روی تخت دراز کشیده بود و کلی کتاب پیشش بود جا خوردم. شبیه جادوگرها بود، وقتی صورتش را برگرداند از ترس خشکم زد. نصف صورتش و یک چشمش نبود، یعنی بود اما سوخته بود و سیاه و ترسناک هم. من کلمه‌ای برای آن همه وحشتم پیدا نمی‌کنم. نفسم بند آمده بود. پدر با او می‌گفت و می‌خندید، در حرف‌هایش اسم من را هم می‌برد پیش خودم می‌گفتم، نکند می‌خواهد مرا جادو جمبل کند، نکند این زن واقعا جادوگر است و پدرم را طلسم کرده، دنیا داشت دور سرم می‌چرخید! اگر مادر بفهمد...

بیچاره مادر!

بیچاره ما!

یعنی پدر باین زن چکار داشت که همیشه پنهانی به دیدنش می‌آمد؟ در حالی که پدر با آن زن داشتند صبحانه می‌خوردند، سریع از آنجا فرار کردم، دوچرخه را برداشتم و گریه کنان سرگردان در خیابانها پرسه زدم. بیچاره مادر حتما نمی‌داند پدر او را با چه زن جادوگری عوض کرده!

یک سال گذشته بود و من غمگین تر از همیشه بودم. از پدر فراری بودم و سعی می‌کردم اصلا به آن کوچه فکر نکنم، اما نمی‌شد. درس‌هایم به شدت ضعیف شده بود و کابوس‌هایم بیشتر. پدر و مادر، تمام دکترها و مشاورها و دکانویس‌ها را به کمک طلبیده بودند؛ اما فایده‌ای نداشت.

فکر آن یک چشم سیاه و صورت سوخته و آن کوچه تنگ و آن درب چوبی جادوگری دست از سرم بر نمی‌داشت.

این روزها بی‌حوصله تر شده بودم. بارهایواشکی از مدرسه فرار می‌کردم و خودم را به آن کوچه می‌رساندم. دوست داشتم آن زن را بکشم و بعد دست مادرم را بگیرم و برای همیشه از آن شهر برویم. اما مسیر سرنوشت با ذهن کوچک من همسو نبود.

ظهر دوشنبه بود. زنگ آخر ورزش داشتیم. همه بچه ها در حیاط مدرسه فوتبال بازی می کردند، من از غفلت معلم استفاده کردم و از مدرسه زدم بیرون. نزدیک خانه، مادر را دیدم که گریه می کرد. ترسیدم، جلو رفتم و گفتم: ماما چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ گفت: «من وایمیستم بری خونه لباس هاتو عوض کنی، باید با من بریم منزل یکی از اقوام. لباس مشکیتو بپوش معطلم نکن.» هرچه علتش را پرسیدم گریه امانش نمیداد، به دستور مادر عمل کرده و با لباس مشکی که فقط مخصوص محرم می پوشیدم، برگشتم پیشش. پشت سرش حرکت کردم، باز هم همان کوچه، همان خانه، چادر مادرم را کشیدم و با گریه گفتم: من نمیام، من از اینجا میترسم، ماما تورو خدا تو هم نرو خیلی خطرناکه.

مادرم دستم را گرفت و با عصبانیت و بغض گفت: «ذلیل مرده آبرو ریزی نکن، مردم دارن میبینن زود بیا.»

به ناچار با ترس وارد خانه شدم، پدرم را دیدم که زیر بغلهایش را گرفته بودند و به پهنای صورت اشک میریخت، سمت پدرم رفتم مرا در آغوش کشید، لباسهایش خاکی بود، هنوز نمیدانستم چه شده که شنیدم یکی از دوستان پدر که به او عمویونس می گفتم، گفت: «خدا رحمت کنه نازگل خانم رو، جون خلیها رو تو جنگ نجات داد، قطعاً جاش تو بهشته، اگر کمکها و امدادهای این فرشته نبود خیلی از بچهها شهید می شدن.»

گیج شده بودم. گفتم: بابا چي شده؟ با همان حال پرسید، علی اصغراينجا چکار می کنی؟ مگه نباید الان مدرسه باشی؟ گفتم: شماینجا چکار می کنی؟ گریه اش شدیدتر شد و مثل بچه ها گفت: بی بی نازگل مرد و اشکهایش ریخت روی صورتش.

گفتم: بی بی نازگل کیه دیگه؟

گفت: سر فرصت بهت میگم، الان مردم منتظرند و خوب نیست معطل بمونن. دست پدر را محکمتر گرفتم و با جمعیت به سمت قبرستان رفتیم.

شب شده بود و من خوابم نمی برد. از ظهر خانه مان از مهمان خالی نمی شد. مادر و مادر بزرگم و خاله هایم مدام در حال پذیرایی بودند. خانه پر شده بود از بوی حلوا و گلاب و زعفران. می خواستم بالا بیاورم. حالم بد بود و نمی توانستم تنهایی این معمای سخت را حل کنم. نازگل خانم کی بود؟ چرا مادر باید به تشییع جنازه اش می رفت و برایش حلوا می پخت؟ شاید نمی دانست پدر چقدر با او صمیمی بوده!

ساعت ده شب بود.

فکر کنم هزار بار به ساعت نگاه کردم تا مهمان ها بروند. منتظر بودم پدر بیاید و بازجویی را شروع کنم.

بالاخره انتظار به سر آمد. پدر آمد بایک آلبوم قدیمی رنگ و رو رفته. به مادر گفت: کسی مزاحم ما نشود، دو تا مرد می خوان با هم حرف بزنن.

یک سال بود به صورت پدر، مستقیم نگاه نکرده بودم. مهربان تر شده بود و انگار مظلوم تر.

گفتم: به قول تون وفا کنید. می خواستید از نازگل خانم برام بگید و احمه هایم را در هم کشیدم و طلبکارانه منتظر جواب پدر بودم.

صورت پدر چروکیده تر از همیشه به نظرم آمد. آلبوم را ورق زد. عکسهای جوانی خودش، نامزدی اش با مادر، تولد من، عکس همرمزه هایم و چند عکس سیاه و سفید دیگر.

تا به عکس یک زن بسیار زیبا رسیدیم. یک زن چشم درشت و ابرو نازک با موهای بلند پر پشت. شبیه خواننده های قدیمی بود.

قبل از اینکه چیزی بپرسم، پدر گفت: این عکس جوونی های بی بی ناز گله. بی بی نازگل همرمم بود تو جبهه. امدادگر بود و پرستار. با هم اعزام شده بودیم. به زور رضایت داده بود که یک پسر نوجوان همراهش اعزام شود. از اول شرط گذاشته بود که کسی متوجه نشه با هم نسبت داریم. زن شجاع و بسیار

زیبایی بود. اون وقتها من تقریبا همسن الان تو بودم. وقتی جنگنده‌های عراقی بیمارستان صحرائی هلال احمر رو زدند، نازگل خانم مجروح شد. یه پاش قطع شد و صورتش سوخت. یه چشمش هم نابینا شد که بعدها تخلیه ش کردند. با دلسوزی و گریه پرسیدم: خب چه نسبتی با شما داشت؟ از لحن سوالم میشد حسادت و غیرت را حس کرد.

گفت: نازگل خانم که به خواسته خودش بعدا بی بی نازگل صداش می کردیم، مادر من بود. مادر بزرگ تو. اما نمی خواست کسی بدونه؛ می گفت: بچه ها از من می ترسن. این راز رو فقط من و مادرت و چند نفر از دوستان نزدیکم می دونستیم. وقتی از حلبچه به تهران منتقلش کردیم به خواسته خودش بی سر و صدا در همین محل که دیدی برایش خانه گرفتیم. از اون زمان از خونه بیرون نرفت و من هر روز به دیدنش می رفتم. مادرت هم وقتی تو نبودی به دیدنش می رفت.

گیج و گنگ بودم. شوکه شده بودم. دیگر حرفهای پدر را نمی شنیدم، فقط آن در چوبی و کوچه تنگ و آن زن چشم سیاه جلوی چشمم بودند.

به سختی پرسیدم: پس اون سنگ بی اسمی که همیشه می رفتیم پیش قبر پدر بزرگ بود و میگفتی مادرمه، قبر کی بود؟ پدر مظلومانه گفت: بی بی نازگل سالها پیش اون قبر رو خریده بود. سنگش رو کنار مزار پدر بزرگ گذاشته بود.

به حق هق افتاده بودم. از خودم بدم می آمد، چقدر رفتارهایم این مدت زشت بود. چه فکرهای نادرست خجالت آوری داشتم.

گفتم: بابا میشه منو به خاطر تمام فکرهای بدم ببخشی؟ و نپرسی چه فکراهایی! پدر با صدای گرفته گفت: میشه تو هم منو به خاطر تمام سالهایی که مادرم رو ازت پنهان کردم ببخشی؟

سر تکان دادم و خزیدم زیر پتو.

گریه ام بیشتر شده بود. پدر مرا با آلبوم عکسها تنها گذاشت و رفت. آن شب عکس بی بی نازگل را برداشتم و با مداد صورتش را مثل همانجای سوختگی سیاه کردم و انقدر به چشمهایش نگاه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. مطمئن بودم دیگر مادرم با لیوان آب طلا نصف شب بیدارم نمی کند.

در خواب دوباره همان پیرزن به سراغم آمد. اما با صورت زیبا و چشمهای قشنگ.

همان پیرزنی که از کابوس به فرشته نجات مهربانی تبدیل شده بود. مادر بزرگ زیبایم که حالا از دیده پنهان نبود.

سمیرایکه تاز



«یوسف، چند صبحی از نبودن می‌گذرد و من دل خوش یک خبر از تو، پرده افکنی‌های شب و روز را به تماشا می‌نشینم. نکند کارم به جایی برسد که دو دستم را بگذارم روی حلقوم حافظ و بگویم، یوسف ما چرا به کنعان بازنگشت؟ هر بار که خورشید مالامال از گرمای خرمشهرمان، پله‌های آسمان را می‌گیرد و برای افتتاح روز دیگری بالا می‌آید، آجری از دیوار آسمان مرا به یغما می‌کشاند. من تصدق آن خنده‌ی دارچینی‌ات...»

مرضیه به این سطرِ نامه که رسید، آنقدر از بغض سر ریز شده بود که اضافه‌اش از چشمانش چکید. مدادِ سیاهش ترمز گرفت و از حرکت ایستاد؛ در دلش کلاف دلتنگی بافت و با نخ کلماتش زیر لب نجوا کرد:

- دلم برات تنگ شده.

و دوباره مدادش به چرخ افتاد و نوشت.

«از همان اول بدقلقی می‌کردی، پایت را کرده بودی توی یک کفش که الا و بلا باید بروی خط، آنجا امدادگر می‌خواهند. هر چقدر من و آقاجان، آسمان را با چند گره‌ی کور به ریسمان بافتیم که شهر هم اوضاعش وخیم است و همین جا مدد برسان، خودت را زدی کوچه‌ی علی چپ و تا تهش رفتی.

چه بگویم قربانت بروم؟ بگویم‌ای کاش آقاجان را هیچ وقت راضی به رفتن نمی‌کردم؟ نه والا، مگر دلم می‌آید؟ وقتی فراخوان اعزام امدادگر به خط را نشانم دادی مگر می‌توانستم نقاب بی‌خیالی بزنم؟

تا قبل از این روزهای منحوس بی‌خبری، من هم کنار مریم در بیمارستان شهر نمی‌گذاشتم کاری روی زمین بماند. بیچاره نامزدت مریم، آنقدر نگران است که صبح تا شب در بیمارستان نزدیک خانه‌مان کار می‌کند؛ چه می‌دانم تصدقت، لابد می‌خواهد مثل تو باشد، هر چه نباشد دوره‌ی امداد رسانی را با هم بودیم.

نشین شده‌ام؛ می‌گویی چه کار کنم؟ امداد رسانی مگر فقط پانسمان کردن است؟ من اینجا هوای آقا جان را که از نگرانی دارد می‌میرد دارم، تازه هر روز چشمان مادر را می‌بوسم، همان دو چشمی که در انتظار تبه هر سو جاده می‌کشند تا شاید از یکی شان سر برسی والا خودت هم خوب میدانی، عملکرد من از شما دوتا مرغ عاشق در آن دوره بهتر بود اما فعلا منکر نمی‌شوم که تو و مریم از من، ده هیچ جلو ترید؟»
مرضیه به‌این جای نامه‌ی چهارم به برادرش یوسف که رسید، صدای زنگ تلفن مانع حرکتِ مدادش شد.

نامه را به فرجام نرسانده بود و دل‌کندن از نوشتن مطلوبش نبود اما تلفن بی‌قراری می‌کرد و مرضیه دو دل منتظر بود بلکه تلفن شرمنده شود و خفه خون بگیرد. باینکه‌این نامه‌ها هیچ‌گاه به دستِ یوسف نمی‌رسید، مگر در صورتِ بازگشتش اما مرضیه دلش نمی‌آمد حال و هوای این روزها را مکتوب نکند.

صدای تلفن خوابید، می‌خواست نوشتن را از سر بگیرد اما کمی گیج شد، احساس می‌کرد یک چیزی دلش را آشوب کرده است. تلفن بار دیگر نق زد، حس مرضیه پافشاری می‌کرد، کورسوی نگرانی ته دلش، دالی دالی کنان مسبب شد تا واقعا دلش بخواهد تلفن را بردارد. دفترش را بست و زیر گوشه‌ی فرش اتاق، جایش داد و مداد را به کناری رها کرد. ایستاد و با شتاب به سمتِ تلفن رفت. به محض رسیدن گوشی تلفن به گوشش، صدایی هوار کشید:

- چرا جواب نمیدی؟ هزار بار چک کردم تا بالاخره خط‌ها آزاد شدن.

مرضیه صدای مریم را شناخت. لازم نبود فسفر بسوزاند که بفهمد علت سر و صدای اطراف مریم چیست. مریم در بیمارستان بود، می‌دانست.

با داد مریم به خودش آمد:

- مرضیه کر شدی؟

- ببخشید، الو الو

مریم کمی جابه‌جا شد تا صدا بهتر بیاید.

- ببین هول نکن. فقط خوب گوش بده.

ناگهان ترس بدی به جان مرضیه، سایه انداخت که نکند از یوسف خبر دارد؟ کورسوی نگرانی شد آتشی و تمام جانش را به سوزش انداخت. مریم گفت:

- بابات اومده بود بیمارستان

مرضیه حرف مریم را بلعید و گفت:

- بابام؟ بابام که رفته بیرون نفت بیاره مریم.

بعد به خودش دل گرمی داد که چون بیمارستان نزدیک است شاید پدرش رفته

مریم را ببیند. مریم کلافه از شلوغی اطرافش گفت:

- بابات اومده بود پیش من، گفت کارم داره.

ما بین حرف‌هایش، مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- آره بشکه نفت دستش بود، من گفتم منتظر بمونه تا به یه زخمی رسیدگی کنم و

بیام ولی وقتی برگشتم

حرفش را کامل نکرده، ساکت شد.

مرضیه به دل گرمی‌ای که به خودش داده بود لعنت فرستاد و از حدسی که داشت،

پیشان داد زد:

- مریم بعد؟

مریم با ناراحتی ادامه داد:

- برگشتم دیدم نیست. بشکه نفت رو گذاشته بود همون جایی که ایستاده بود ولی

خودش نیست. می‌ترسم فراموشش عود کرده باشه و حیران از بیمارستان زده باشه

بیرون.

مرضیه که داشت به گریه کردن می‌افتاد گفت:

- تو بیمارستان رو گشتی؟ بیمارستان رو گشتی یا نه؟

بعد از شنیدن گشتم نبود مریم، که غم از هجا به هجایش می‌بارید، تلفن قطع شد. بی

خبری، خصلت بارز جنگ بود که گردن تلفن‌ها را گرفته بود و بگیر نگیرشان می‌کرد.

مرضیه نامه‌ی ناتمام چهارمش را فراموش کرد. صاف نشست تا جریان هوا در

شش‌هایش بهتر به خزد.

پدر مرضیه بعد از شروع جنگ، در خیابان، بمبی نزدیکش زمین می‌خورد، تعادلش را از دست می‌دهد و سرش به زمین اصابت می‌کند، از همان روز به فراموشی آنی دچار شد. فراموشی که وقتی بر ذهنش سایه می‌انداخت دیگر خیلی چیزها را به خاطر نمی‌آورد.

مرضیه چنان گیج و نگران شد که مثل سیر و سرکه جوشیدن در برابر حالش، مضحکه‌ای بیش نبود. عرض و طول اتاق را رژه می‌رفت. نمی‌دانست به مسجد برود و به مادرش که آنجا برای رزمندگان غذا می‌پخت خبر دهد یا خودش همت کند و دنبالش بگردد.

بار دیگر به مریم و یوسف در دلش گفت: «شما توی کارتون، از من ده هیچ جلویید». راست می‌گفت، آن‌ها در میدان بودند و به سهم و جنس خودشان دفاع می‌کردند و مرضیه تنها ذره ذره در نگرانی آب می‌شد. تازه نامه‌ی چهارم را هم به اتمام نرسانده بود.

در افکارش پارو می‌زد و سبک سنگینشان می‌کرد، کمی بعد از خانه بیرون زد. نمی‌دانست کجا برود و از که بپرسد. قلبش انگار در دهانش می‌تپید و دعا دعا می‌کرد که یکهو در کوچه‌ای بپرد و پدرش آنجا باشد.

قدم‌هایش راه بیمارستان را در پیش گرفته بود، باید مریم را می‌دید. با عجله می‌دوید و چادرش را سفت چسبیده بود و به گرد و خاکی که در آخر خیابان، از هم آغوشی زمین و بمب‌های باریده بر شهر بود بی‌توجهی کرد. کمی بعد وارد بیمارستان شد، آنقدر با عجله آمده بود که نفسش بالا نمی‌آمد. کف دستش را روی زانویش گذاشت و به حالت رکوع خم شد تا بلکه نفسش باز شود که کسی زیر بغلش را گرفت، مریم بود. با روپوشی که لکه‌های خون، حسابی از خجالتش در آمده بودند، ژولیده اما سرافراز. مرضیه بار دیگر جمله اش را در دل تکرار کرد: «شما توی کارتون از من ده هیچ جلویید.»

بیمارستان مالا مال از مجروح بود. عده‌ای را حتی در راهروها خوابانده بودند. پرستارها، دکترها، امدادگران داوطلب، همه و همه در جنگی نابرابر ترکش تسلیم را به جان

نخریده بودند.

مریم، مرضیه را به گوشه‌ای برد و روی زمین نشاند. صدای مرضیه را از بین نفس‌های بریده اش شنید:

- بابام رو آخرین بار کجا دیدی؟

مریم بدون حرف به ته راهرو اشاره کرد که در گوشه اش بشکهای کوچک نفتی، تکیه داده بود.

سر و صدا اوج گرفت. سیلی از مجروحان انفجارهای اخیر به یک باره وارد شدند. مریم مجبور شد مرضیه را تنها بگذارد. مرضیه با قلبی رنجور و کاسه‌ی چه کنم چه کنم دستش، به ته راهرو نگاه می‌کرد و از خدا می‌خواست پدرش را همان جا نازل کند. در افکار پخش و پلایش پرسه می‌زد که ناگهان روپوش سفیدی روی زانوهایش افتاد. سرش را بالا گرفت و ایستاد، خانم فرجی بود، مربی آموزشی دوره‌ی امدادگری. خانم فرجی با ورقه‌های توی دستش ور می‌رفت که ناگهان چشم مرضیه به تیتریکی از آن ورقه‌ها افتاد، «ملزومات».

در همان حال خانم فرجی گفت:

- مرضیه چرا این چند روزه نمیای کمک؟ سریع بپوش به کمکت نیاز داریم.

و به روپوش اشاره کرد و بی معطلی دور شد.

مرضیه گوشه‌ی چادر مچاله شده توی مشتش را رها کرد. به روپوش نگاه کرد، شاید روپوش هم به او می‌نگریست.

در این بحبوحه‌ی نبود پدر، وقت این کارها بود؟ اگر بلایی سر پدر بیاید چه؟ اگر مثل اغلب اوقات زود حافظه‌اش برنگردد چه؟ هنوز روپوش سفید در دستش بود. چه کسی می‌تواند بی خیال پدرش باشد؟ غم باد گرفته، راه خروج بیمارستان را طی می‌کرد اما روپوش هم چنان، مهمان دستان مرضیه بود. هنوز به طور کامل از بیمارستان خارج نشده بود که ماهیچه‌های پاهایش ایست دادند. لبخند محوی روی صورتش دوخته شد. هیچ کس نمی‌داند در آن لحظه چه فکری به ذهن مرضیه خطور کرد که راه رفته را برگشت و به دنبال خانم فرجی شروع به گشتن بیمارستان کرد. کمی بعد

کنار خانم فرجی ایستاد و گفت:

- ملزومات

خانم فرجی در حالی که دست زخمی پسر جوانی را می‌بست گفت:

- چی میگی مرضیه

- برگهی ملزومات رو بدین تا جورشون کنم.

- دختر اونا دیگه پیدا نمیشن، داروخانه‌های اینجا تموم کردن. فقط توی شهر داره.

- من میرم خانم.

- مگه عقلت رو از دست دادی؟ اونجا خیلی خطرناکه!

خانم فرجی موافقت نکرد، خواست برود که مرضیه گفت:

- مگه شما نگفتین امدادگری چیزیه فراتر از از بستن و بخیه زدن؟ مگه نگفتین

امدادگر همه جوره باید دلسوز مریضش باشه؟ اصلاً بدون اقلام درمانی کدوم یکی از

مجروح‌ها زنده می‌مونه؟

خانم فرجی شانه‌ی مرضیه را فشرد اما کلامی بر زبان نیاورد. مرضیه اصرار کرد. وقت

نبود.

خانم فرجی با تردید فراوان گفت:

- اون جاست برگه.

نفسش را روی پیش‌خوان هل داد و رفت.

مرضیه جنبید. ورقه‌ی ملزومات را برداشت. اسم چندتایی را خواند. تعدادی را

می‌شناخت و بعضی اقلام را نه. به سمت مرکز شهر راه افتاد، حالا دیگر هم نامه‌ی

چهارم یادش بود، هم پدر.

اگر پدرش را این سمت‌ها می‌دید که یعنی دعاهایش مستجاب شده است و اگر هم

نه که اندکی خیالش راحت می‌شد که پدر شاید به منطقه خطر آنقدرها هم نزدیک

نیست. او که می‌خواست دنبال پدر بگردد، حالا بایک تیر دو نشان می‌زد. قدم‌هایش

تند بود، در فاصله‌ی چند متری‌اش بمبی نشست. خرمشهر زیر دستِ هواپیماهای

بمب افکن به سختی نفس می‌کشید. بمب بعدی نزدیک تر افتاد، مرضیه مجبور

شد دراز بکشد، کمی بعدایستاد، سرعتش را بیشتر کرد، نفسش به شماره افتاده بود و عرق از سر و رویش می چکید، برگه‌ی ملزومات در مشتش بود و سفت آن را چسبیده بود.

کوچه پس کوچه ها را که بیشتر طی می کرد، صدای بمب و تفنگ نزدیکتر می شد؛ وارد خیابانی شد، آب دهانش را قورت داد، پاهایش کمی درد گرفته بود، همزمان چشم می چرخاند و دعا می کرد، پدر را اینجا نبیند. جلوتر رفت. صدای ممتد گلوله‌ها کمی دلش را می لرزاند؛ دو مرد را دید که یکی شان می لنگید و دستش را روی شانه‌ی آن یکی انداخته بود و داشتند به او نزدیک می شدند، یکی شان گفت:

- خانم برگرد کجا میری.

اما مرضیه به ته خیابان رسیده بود. حدس می زد داروخانه‌ی بزرگی که می شناسد، چهار خیابان پایین تر باشد. پس با سرعت به راهش ادامه داد. خیابان اول... خیابان دوم...

به خیابان سوم رسید، رزمنده‌ای که یک ژ ۳ در دستش بود و به سمت مرضیه می آمد، هوار کشید:

- برگرد، عراقی دارن میان این سمت.

اما مرضیه سرعتش را بیشتر کرد و کمی بعد در خیابان چهارم بود.

دوید، لبش کش آمد و تبسمی در رخسارش درخشید.

خیابان چهارم، نامه‌ی چهارم، اصلا هر چیزی که بتوان به یوسف ربطش داد تبسم آور است، یک تبسم دارچینی!

به وسط خیابان چهارم رسید، صداهایی می آمد، گویی چند عراقی که اسیر گرفته باشند داد می زدند «یالا یالا».

تا اینجا آمده بود و نمی توانست کارش را نیمه رها کند. وارد داروخانه شد. به ورق ملزومات نگاهی انداخت، قطرات عرق، کمی نوشته‌هایش را محو کرده بود.

شیشه‌ی پیشخوان شکسته بود و برگه‌های زیادی روی زمین پخش و پلا بودند. چند

کشو روی زمین افتاده بود. داد پاهایش درآمده بود و ریه‌هایش از حداکثر ظرفیت هوایی در حال استفاده بودند. دستش را به سمت قفسه‌ای برد و ناگهان در لختی از زمان صدای مهیبی بر سرش فرو ریخت.

مرد رزمنده‌ای که ژ ۳ دستش بود و در نزدیکی خیابان سوم، تیر می‌زد با شنیدن صدا، یاد دختری افتاد که وارد خیابان چهارم شده بود و دلش گرفت.

حالا داروخانه‌ی خیابان چهارم تبدیل به بیغوله‌ای شده بود که هیچ صدایی ازش نمی‌آمد. بمبی که روی سر داروخانه فرود آمده بود چنان رعدآسا بود که گردبادی در خیابان به جریان انداخت و در دلش یک تکه کاغذ پاره در دل باد جابه جا می‌شد که رویش نوشته بود «ملزومات».

مرضیه نیمه جان بود. عراقی‌ها وارد خیابان شده بودند. احساس می‌کرد مایع گرمی در زیر سرش جاریست. می‌خواست حرکت کند اما نمی‌توانست. احساس کرد پایین تنه‌اش را حس نمی‌کند. نمی‌توانست آوار روی کمرش را ببیند که نخاعش را قطع کرده بود. با تنی نیمه جان هنوز در فکر مجروحان منتظر بود و خوشحال از اینکه پدر را در این حوالی ندیده است.

حالا مرضیه از یوسف و مریم در کارش، ده هیچ جلو تر بود. او حقیقش بود که بداند، پدر در حوالی بیمارستان، گیج یک گوشه نشسته تا به محض برگشتن حافظه‌اش به همه خبر دهد، در صف نفت، دوست یوسف را دیده و او گفته حال یوسف خوب است و به زودی برمی‌گردد، اصلا برای گفتن همین خبر به بیمارستان رفته بود.

آیا پدر هم حقیقش است که بداند، به زودی خبری از خیابان چهارم به گوشش خواهد رسید که آجر به آجر داروخانه، برای امدادگری شجاع به نام مرضیه، به کفایستادند؟ مرضیه با خاطری آسوده چشمانِ مهربانش را بست، چون دیگر نامه‌ی چهارم را به اتمام رسانده بود.



خاک سرخ



روز به سمت موقعیت غروب، قدم بر می‌داشت.

هوا هنوز گرمای سوزان عصر را به دنبال خود می‌کشید و هنوز صدای بمبارانِ ظهر را در ذهن خود، مرور می‌کرد.

خط مقدم جبهه آن روز ها هنوز به تلاطم بود و غروب... آن قرص خونین رنگ هر روز بی مه‌ها از پشت تپه ماهورها، دوباره پدید می‌آمد.

هم‌زمان یک به یک از صفحه مقاومت حذف می‌شدند و بعضی دیگر...

عباس یکی از آنها بود. همین حالا که می‌نویسم روبه رویم ایستاده و مثل همیشه با همان چشم‌های درشت مشکی اش مقتدرانه در چشمان افق زل می‌زند.

هیچوقت بی اقتدار ندیدمش...

یک تَلِ خاکی روبرویم است که شن‌هایش سرخ تر از تپه‌های دوردست نشان می‌دهد.

بالا تر از خط واصله تل، غروب سرخ به چشم می‌خورد و آسمان نیلی که از دور پخش شده بر بوم روبه رو، تضاد زیبایی را ایجاد کرده است.

کمی که سرم را بچرخانم، پوتین‌های چرمی و غرق خاک عباس به چشمم می‌خورد که بندهایشان را محکم گره زده. شلوار ارتشی سبز رنگش که کمی گشاد به تنش می‌ایستد حالا در پوتین‌های مشکی اش زندانی شده.

لباس غرق خاکش نوید چند سال خاک خوردن در کفاین خط را می‌دهد و مرا بیشتر شرم‌منده خودش می‌کند. چفیه سفید متبرکش که از کربلا آورده با نوازش نسیم روی دوشش تکان می‌خورد و زیبایی اش را هرچه تمام تر نشان می‌دهد.

همیشه می‌گوید: این چفیه بوی بهشت می‌ده، بوی دلتنگی، نمیدونی این قراره تا کجاها با من بیاد...!

بند تفنگش را روی شانه چپش تکیه داده است. این سلاح شاهد تمام رشادت‌های اوست. حالا دیگر هوا رو به خنکی می‌رود و صورت‌های خسته و تکیده مان را مادرانه نوازش می‌کند.

حالا آستین خالی عباس، بار دیگر در راستای افق به اهتزاز درمی آید.
صدای شلیک...

با چنگ و دندان از تل بالا می روم.
سرش را روی زانوهایم می گذارم.
عباس... عباس... صدامو میشنوی!
عباس داداش...

رد خون درست از بالای قلبش، از سوراخی که تیر بر لباسش ایجاد کرده بیرون می
زند و خاک تپه، سرخ تر می شود.
حالا فاطمه ی هفت ساله، اولین جملاتی که یاد گرفته را می نویسد:
بابا عباس رفت...

عباس بدون دست روی زمین افتاده است...
بابا عباس خون داد...
بابا عباس جان داد...
فاطمه و مادرش تنهای تنها شدند...

﴿مطهره رحمتی نسب﴾



حدیث عشق



ماسکم را روی صورتم مرتب کردم و گفتم:

- هیچ معلوم هست چی میگی؟ این شغل منه شهاب. خاله بازی نیست که هر وقت دلم خواست بذارمش کنار.

بی منطق تر از همیشه جواب داد:

- مگه چقدر توی اون بیمارستان کوفتی بهت میدن که سلامتی خودت و خانواده ات رو قربونی می کنی؟ بابا بشین توی خونه و خانومیت رو بکن. من دو برابر اون پول رو بهت می دم.

با تأسف سری تکان دادم اما قاطعانه گفتم:

- ببین شهاب! اولاً محض یادآوری بهت می گم که من و تو قبل از ازدواج درباره شغل به تفاهم رسیدیم. دوماً هر کسی هم ندونه، تویکی خوب می دونی که من این کار رو به خاطر پولش انتخاب نکردم. من عاشق پرستاری ام. سوماً وجدان و تعهد من به من اجازه نمیده توی این اوضاع به هم ریخته و کمبود نیرو مثل بزدلها کارم رو رها کنم و بشینم کنج خونه و اخبار مبتلایان و فوتی های کرونا رو از تلویزیون تماشا کنم. کلافه داد زد:

- پس من چی؟ شنیدا چی؟ نگران ما نیستی؟ اگه اون ویروس رو بیاری توی خونه و شوهر و بچه ات مبتلا بشن، وجدانت راحتت میذاره؟
گفتم:

- تو و شنیدا همیشه اولویت اول زندگی من بودید و هستید اما الان وقت گروکشی نیست شهاب. همین الان که داری وقت من رو باین بحث های تکراری میگیری، چشم امید چندین نفر توی اون بیمارستان به منه. قول میدم بعد از عبور از این بحران اگر تو راضی نبودی استعفا بدم اما متأسفانه الان و دراین شرایط بحرانی نمیتونم خواسته ات رو بپذیرم.

کفشهایم را از روی جا کفشی برداشتم که گفت:

- برای بار آخر میگویم حدیث. اگه پات رو از خونه گذاشتی بیرون، دیگه اینجا برنگرد. ناباورانه نگاهش کردم و وقتی جدیت را از چشمانش خواندم، بغض بی رحمانه به گلویم حمله ور شد. خم شدم و کفشهایم را پوشیدم و بندهایش را بستم. این بار محکم تر از همیشه. دو قطره اشک روی کفشهایم چکید. وقتی برخاستم، تصمیم آخر را گرفته بودم. چشمانم عجیب میل به گریه داشتند اما به هر جان کندهای که بود، اشک را پس زدم. کلیدهای خانه را روی جا کفشی گذاشتم و گفتم:

- خداحافظ! مراقب خودت و شیدا باش.

پله ها را دو تاییکی طی کردم و شهاب و خانه‌ای را که چند سال برای پا بر جا ماندنش تلاش کرده بودم، پشت سر جا گذاشتم. وقتی در ماشین آژانس نشستم، اجازه دادم چشمهایم تا خود بیمارستان بیارند و غم‌هایم را گریه کنند. به بیمارستان که رسیدم، به جز پلک‌های متورم اثری از آن حدیث در هم شکسته باقی نمانده بود. من اینجا حق شکستن نداشتم. من اینجا باید تکیه گاه خیلی ها می شدم. خیلی ها که گاهی خانواده ها و نزدیک ترین کسانشان نیز به خاطر ترس از این بیماری مخوف، رهایشان کرده بودند.

از زیر ماسک نفس عمیقی کشیدم و وارد بخش شدم و مثل همیشه با انرژی سلام کردم. خانم رحمتی با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت:

- چقدر دیر کردی حدیث جان! متأسفانه مهرانه هم تستش مثبت شده و نیومده. من موندم و بنده خدا آقای رستگار. از صبح هم که توی بخش غلغله است. دوازده نفر جدید بستری کردیم. نمی دونم کدوم طرف برم و به کدوم اتاق رسیدگی کنم؟ لبخندی به خانم رحمتی، سالخورده ترین پرستار بخشمان که با شیوع کرونا، با هزار ترفند بازنشستگی اش را عقب انداخته بود، زدم و در حالی که با عجله لباسهای مخصوص را می پوشیدم، گفتم:

- چارت بستری‌های جدید رو تحویل بدید؛ بعدش بریدیه کم توی نمازخونه بخوابید. خانم رحمتی چارت ها را روی میز چید و من و من کنان گفت:

- حدیث؟ از شوهرت چه خبر؟ راستش با اون چیزهایی که تعریف کردی، ترسیدم

دیگه نیای.

خندیدم. خنده‌ای که رنگ درد داشت. گفتم:

یه جورایی از خونه بیرونم کرد. گفت یا من یا کارت.

در مقابل چشمهای ناباور خانم رحمتی چارته‌ها را برداشتم و به سراغ بیمارانم رفتم. وقتی در اتاق اول را باز کردم، نگاه دردمند و منتظر زنی جوان به نگاهم گره خورد. در را به سرعت پشت سرم بستم و اجازه ندادم غصه‌های زندگی شخصی‌ام با من به اتاق بیمارانم وارد شوند. لبخند بر لب جلو رفتم. از روی چارت نامش را دیدم و گفتم: - سلام مریم جان! خوبی عزیزم؟ من یآوری هستم اما اگر دوست داری میتونی حدیث صدام کنی. خب! بذار ببینم اوضاع و احوالت بعد از بستری چگونه؟

مریم سلام آهسته‌ای زیر لب گفت و به من و کارهایم خیره شد. فشار و تبش را چک کردم. هنوز چند درجه تب داشت و میزان اکسیژن خونس هم پایین بود اما با وضعیتی که داشت، صلاح ندیدم نگرانش کنم. طی این چند روز فهمیده بودم بیمارانش کرونایی بیشتر از دارو و مراقبت به امید نیاز دارند. لبخندم را وسعت دادم و گفتم: - خب خب! اینجا رو ببین! می بینم که تست بارداریت هم مثبت و داری مامان میشی. تبریک می گم مامان مریم!

مریم با چشمهایی که از اشک می درخشیدند نگاهم کرد و گفت:

- بارداری توی این وضعیت تبریک داره خانم پرستار؟ خدا می دونه این ویروس لعنتی چه بلایی قراره سر بچه ام بیاره. تازه اگه زنده بمونم و به دنیا بیارمش. قلبم از این همه ناامیدی به درد آمد. لبخند دیگر چاره ساز نبود. گره‌ای به ابروانم زدم و با تشر گفتم:

- این حرفهای من چی؟ خدا بهت لطف کرده و یه عشق کوچولو بهت هدیه داده که الان داره توی وجودت زندگی می کنه. این موضوع تبریک که هیچ، هزار تا سجده شکر داره.

دستم را روی شکم نه چندان برجسته اش گذاشتم و با لحنی کودکانه ادامه دادم:

- این ویروس بدجنس هم با کوچولوی ما کاری نداره. یعنی نمیتونه کاری داشته باشه.

چون خاله حدیثش اینجاست و مثل جونش از اون و مامان غرغروش مراقبت می کنه.
مریم به لحن کودکانه ام خندید و گفت:

- می دونم اینها رو برای دلخوشی من میگیرن.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- به فرض که این طور باشه. تو راست و دروغهای پرستارت رو به عشق سلامت دنیا آوردن کوچولوت باور کن. به خاطر خودت، همسرت و همه اونهایی که دوست دارن و نگرانتن، نفس بکش و اجازه بده ریه هات پر از امید به زندگی بشه. اون وقت دیگه جایی برای کرونا باقی نمی مونه و جل و پلاسش رو جمع می کنه و میره پی کارش.
مریم اشک چشمهایش را پاک کرد و گفت:

- چقدر قشنگ حرف می زنی خانم پرستار!

چشمکی زدم و گفتم:

- من حرفهای قشنگم رو فقط به مریضهای قشنگم می زنم. حالا بخواب و خوب استراحت کن تا به امید خدا زودتر حالت خوب بشه و برگردی خونه ات.
مریم چشمانش را بست اما لبخند از روی لبهایش پاک نشد و من با خیال آسوده سراغ بیمار بعدی رفتم.

شیفت را تحویل دادم و همراه خانم رحمتی از بیمارستان خارج شدم. خانم رحمتی دلسوزانه نگاهم کرد و پرسید:

- حالا می خوای چی کار کنی حدیث؟ انگار واقعاً مرغ شوهرت یه پا داره. من میگم بیشتر از این کشش نده. فردا اول وقت برو پیش دکتر صفوی. مشکلات رو باهاش در میون بذار و استعفا بده یا اگه موافقت کرد چند ماه مرخصی بگیر. شاید تا اون موقع کرونا هم تموم بشه و شوهرت هم از خر شیطان پیاده بشه. به نظر من همه این حساسیت هاش به خاطر علاقه زیادشه. تو هر روز تو قلب خطری. طبیعیه که دوست نداره خدای نکرده از دستت بده و بعدها از اینکه جلوی کار کردنت رو نگرفته، پشیمون بشه.

سری تکان دادم و گفتم:

- می دونم خانم رحمتی اما من بالین طور ابراز علاقه موافق نیستم. اگر قرار بود همه عشق و علاقه و منافع شخصی شون رو بهانه کنند و برای محافظت از عزیزانشون، یه دیوار دور اونها بکشن که کار همه مون تو هفته اول شیوع کرونایکسره می شد. اگه اینطوره پس شما هم نباید بیایید سر کار. دکتر صفوی و بقیه همکارها هم همین طور. پلیس و آتش نشانی و سایر نیروهای خدماتی و امدادی چی؟ اونها خانواده ندارن؟ کسی نیست که نگران مبتلا شدنشون باشه؟

صفحه گوشی ام را روشن کردم و با دلتنگی به عکس زیبای دخترکم که در قاب گوشی نقش بسته بود، نگاه کردم. با انگشت گونه‌های تپل و صورتی رنگش را نوازش کردم و ادامه دادم:

این روزها بیمارستانها و کادر درمان شریان حیاتی جامعه هستند. به نظرتون اگه شیدا بزرگ بشه و بفهمه مادرش در روزهایی که کشور به اون و شغلش احتیاج مبرم داشت، از ترس مبتلا شدن، فرار رو بر قرار ترجیح داد و نشست توی خونه و بچه اش رو بزرگ کرد؛ خجالت نمی کشه؟
سرم را با غرور بالا گرفتم و گفتم:

- من دختریه شهید مفقود الاثرم خانم رحمتی. مادرم عاشق پدرم بود. مادر بزرگ و پدر بزرگم هنوز هم که هنوزه برای یه قبر خالی فاتحه می خونند و چشمشون به دره تا پیکر بابام برگرده. هنوز هم که هنوزه یه چشمشون خونه و یه چشمشون اشک اما هرگز یادم نمیاد هیچ کدوم حرفی از پشیمونی زده باشن. هرگز ندیدم بگنای کاش جلوش رو گرفته بودیم و نمیزاشتیم بره جبهه.
خانم رحمتی در ماشینش را باز کرد و گفت:

- چی بگم والا؟ هر طور خودت صلاح می دونی. الان میری خونه مادرت؟ بشین تابه جای برسونت.

قدرشناسانه نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون اما اونجا نمیرم. به قدر کافی دلشوره کارم رو داره. نمی خوام نگران این موضوع هم بشه.

خانم رحمتی با جدیت گفت:

- پس میریم خونه ما.

با خجالت گفتم:

- نه خانم رحمتی جان! ببخشید ولی فعلاً حوصله خونه رو ندارم. می خوام یه کم قدم بزنم و با خودم خلوت کنم.

به زحمت خانم رحمتی را راضی کردم و به تنهایی در کوچه پس کوچه های خلوت شهر قدم زدم. دلم تنگ شنیده بود و قلبم میان پنجه های بی رحم نگرانی، فشرده می شد. آنقدر در دریای افکار پریشانم، غرق بودم که نفهمیدم کی قدم هایم مرا به خلوتگاه همیشگی ام رسانده بودند. نگاهی به عکس زیبای سر مزارش کردم. همانطور که خودش یادم داده بود، احترام نظامی گذاشتم و گفتم:

- سلام فرمانده!

کنار مزار نشستم و با پر چادرم، گرد و خاک یک هفته را از سنگ قبرش پاک کردم. دلم برای آغوش گرم و پر صلابتش تنگ شده بود. سرم را روی سنگ سرد گذاشتم. با انگشت روی نقش و نگارهای اسمش کشیدم و گله مند و پربغض گفتم:

- بابا؟ کاش این روزها کنارم بودی! حواست به من هست؟ خبر داری دامادت بدجوری داره اذیتم می کنه؟

- دامادش غلط می کنه!

هینی از ترس کشیدم. سرم را که بلند کردم، شهاب را با دسته گلی زیبا مقابلم دیدم. اشک هایم روی گونه هایم راه گرفتند. شهاب با شیطنت زمزمه کرد:

- به نظرت اگه جلوی بابات بغلت کنم و از دلت دربیارم، خیلی بد میشه؟

نگاهش کردم که دستهایش را برای در آغوش کشیدن من باز کرده بود و داشت جلو می آمد. با چشمهای گرد شده خود را عقب کشیدم و توبیخ گرانه گفتم:

- دارم از بخش کروناییها میام شهاب! این چه کاریه؟ بچه شدی؟

شهاب در جالیستاد. تک خنده ای زد و گفت:

- ترش نکن! شوخی کردم خانم پرستار.

بعد سرش را پایین انداخت و با لحنی شرمنده پرسید:

- الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی؟!

میان گریه خندیدم. این تکه کلامی بود که همیشه به جای عذرخواهی و برای پایان دادن به قهرهایمان استفاده می کرد. تکه کلامی که در بدترین موقعیت ها هم مرا به خنده می انداخت. شهاب خنده ام را که دید، با خیال راحت جلو آمد. دسته گل را روی مزار پدرم گذاشت و شروع به خواندن فاتحه کرد. تمام که شد، دستش را به طرفم گرفت و گفت:

- بریم دربند به یاد قدیما جیگر بزنییم؟

چشمانم را با حرص روی هم گذاشتم و غریدم:

- شهاب!

شهاب کلافه سرش را رو به آسمان گرفت و گفت:

ای لعنت بهت کرونا که زندگی برامون نداشتی. پس من غلط اضافه ای رو که کردم، چطوری از دل زخم دربیارم آخه؟

از لحن حرصی اش خنده ام گرفت. شهاب با لذت و عاشقانه نگاهم کرد و گفت:

ای جان! شهاب قربون اون خنده هات! بخشیدی منو یا برم خودم رو تسلیم کرونا کنم؟

غمگین نگاهش کردم و گفتم:

- اینجوری نگو! من هیچ وقت، هیچ چیزی ازت به دل نمی گیرم شهاب اما لطفاً درکم کن! من به حد کافی توی بیمارستان فرسوده میشم. دیگه حقم نیست هر روز توی خونه هم جنگ اعصاب داشته باشم.

دهان باز کرد تا جوابی بدهد که صدای زنگ موبایلم در سکوت قبرستان پیچید. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن شماره بیمارستان رنگ از رخم پرید. شهاب با دیدن رنگ پریده ام سری تکان داد و با بی میلی گفت:

- از بیمارستانه نه؟

با شرمندگی سرم را پایین انداختم که گفت:

- بیا! بیا بریم خودم برسونمت.
و با دندان قروچه اضافه کرد:
- خانوم پرستار!

پوریا اسکندرزاده



داشتم پرونده‌های مریض‌ها را به پرستار شیفت بعد تحویل می‌دادم که دیدم در ایستگاه پرستاری سر و صداست. کنجکاو شدم و همراه با دوستم الهه، رفتیم ببینیم چه خبر است. وقتی رسیدیم، دیدیم پرستارهای آقای بخش، یک لیست بلند بالا پر کرده‌اند از داوطلبینی که قصد رفتن به مناطق جنگی دارند و ماشاءالله هیچ کسی هم جا نمانده بود. من با دیدن اسامی، نگاهی به آقایان کردم و گفتم: «این‌ها که همه آقا هستند. یعنی توی مناطق جنگی به پرستار خانم نیازی نیست؟» آقای محمدیان، رئیس بخش لیست را خواند و گفت: «حق با خانم رضویه. بعد نگاهش را بین من و الهه چرخاند و گفت: «دو سه نفر هم پرستار خانم می‌خواهیم. اسم شما رو بنویسم؟» الهه رنگش پرید و با تته پته گفت که باید از پدرش اجازه بگیرد اما من که حساسی جوگیر شده بودم و از طرفی هم نمی‌خواستم جلوی پرستارهای آقا کم بیاورم، فوراً قبول کردم و اسمم را در لیست نوشتم. چند روز بعد، الهه هم به من ملحق شد و قرار شد در تاریخی که معین کرده بودند، با قطار عازم خرمشهر شویم و از آنجا به یک بیمارستان صحرایی در پشت جبهه برویم. بماند که با چه مصیبتی پدر و مادر و خواهر و برادر و عمه و دایی و خاله و عمو و مادر بزرگ و پدر بزرگ پدری و مادری و چند تا از همسایه‌ها را راضی کردم برای رفتن. پدرم می‌گفت جنگ شوخی بردار نیست و جای زن در جبهه نیست و من هم در کمال شجاعت گفتم: «نه اینکه مردهای فامیل ما همه جبهه رفته‌اند! باعث خجالت منه که هیچ کس از فامیل ما تا به حال جبهه نرفته. من برای خجالت دادن مردهای فامیل هم که شده، می‌روم تا لااقل خاندان پرطمطراق ما هم سهمی در این جنگ داشته باشند.» اما مادرم دلایل خاص خودش را داشت. می‌گفت تو همین جوری سیاه سوخته هستی، جنوب بری جزغاله می‌شوی و دیگر کسی اسمت را هم نمی‌آورد و باید دبه بخریم و ترشی ات بیندازیم و بعد هم به خودش بد و بیراه می‌گفت که چرا سر بارداری من از فامیل سیاه سوخته پدرم تیکه گرفته!

روز رفتن فرا رسید و من بایک چمدان کوچک پر از وسایل ضروری و یک چمدان بزرگ پر از وسایل غیر ضروری، به ایستگاه راه آهن رفتم. الهه هم آمده بود. بایک چمدان به بزرگی خودش. ایستگاه قطار پر بود از نیروهای بسیجی که همه داوطلبانه عازم جبهه بودند. مادر با دیدن آن همه بسیجی، رو کرد به من و گفت: «اینها همه دارن میرن جبهه؟» گفتم: «لابد دیگه!» مادر لبخندی زد و گفت: «چه جوون و خوشگل هم هستنند ماشالا!» و بعد زیر گوشم پیچ کرد: «اونجا که رفتی، یه کم به خودت برس بلکه یکی از این برادرها ازت خوشش اومد. برات کرم ضد آفتاب و لوازم آرایش هم گذاشتم.» با حرص گفتم: «آخه کی توی جبهه لوازم آرایش می بره؟ مثلاً اینکه یادت رفته ها... جنگه مادر من! جنگ اصلاً معلوم نیست من سالم بر می گردم یا نه اون وقت شما دنبال شوهری واسه من!» مادر با عشق و علاقه مادرانه نیشگونی از بازویم گرفت و گفت: «نترس! بادمجون بهم آفت نداره. عزرائیل اونجا اینقدر سرش شلوغه که وقت نمی کنه سراغ تو بیاد. تو فقط حواست به کاری که گفتم باشه! یعنی خودت با پای خودت برو تسلیم عراقی ها شو اگه بین این همه جوون، نتونستی دل یکی رو ببری. خلاصه دست پر برگردی ها!» وقت سوار شدن به قطار رسید و من و الهه، همراه بایک قطار بسیجی به طرف خرمشهر حرکت کردیم.

مسیر فوق العاده خسته کننده بود و از بس قطار تکان خورد، تمام پیچ و مهره های کمرمان شل شد. مخصوصاً که بقیه مسافران واگن ما آقا بودند و ما با همه پررویی، خجالت می کشیدیم حتی کش و قوسی به بدن خسته مان بدهیم. بالاخره به خرمشهر رسیدیم. نیروهای بسیجی به سرعت با اتوبوس به پادگانها منتقل شدند و ایستگاه خلوت شد. به ما گفته بودند منتظر بمانیم تا بیایند دنبالمان. بعد از کلی انتظار، یک جیپ از طرف بیمارستان صحرایی به دنبالمان آمد. راننده ضمن خوش آمدگویی، نگاهی به چمدانها کرد و در حالی که به زحمت خنده اش را مهار کرده بود، آنها را در جیپ جا داد و ما پس از گذشتن از کوچه پس کوچه های درب و داغان و سوت و کور شهر، وارد جاده خاکی ناصافی شدیم که در کنار آن، نخل های سوخته و ماشین های منهدم شده به چشم می خورد. الهه با دیدن آنها رنگش پرید

و زیر گوشم گفت: «انگار همچین پشت جبهه هم نمی ریم ها!» قبل از آنکه جوابی به او بدهم، راننده گفت: «خواهرها لطفاً محکم بشینید. اینجا توی دید توپخونه دشمنه و ممکنه به طرف ما شلیک کنند.» صدای یا خدای من و الهه در صدای انفجارهای پی در پی گم شد و من و او، سرمان را میان دستهایمان گرفتیم و با هر انفجار، یک جیغ بنفش هم در گوش هم می زدیم. راننده جیب با مهارت از تیررس گلوله ها می گریخت و با پیچ و تاب هایی که به ماشین می داد، عراقی ها را گیج کرده بود. ما هم دست کمی از آنها نداشتیم و دل و روده مان در هم پیچیده بود. کم کم از شدت حملات کاسته شد و آرامش به جاده باز گشت اما همین که دهان باز کردم تا خدا را به خاطر زنده ماندنمان شکر گویم، درست در یک قدمی جیب، گلوله ای به زمین برخورد کرد و تلی از آتش و خاک به هوا برخاست و ماشین در میان جیغ و فریاد ما ویا حسین راننده، چپ شد و لنگ در هوا در جاده افتاد. چند دقیقه در سکوت گذشت. من دردی در هیچ نقطه از بدنم حس نمی کردم به جز سنگینی وزن الهه که رویم افتاده بود. با خود گفتم حتماً خدا خیلی دوستم داشته که پایم به جبهه نرسیده، شهید شده ام و به آن دنیا سفر کرده ام. داشتم روی شانه هایم دنبال یک جفت بال می گشتم تا قبل از الهه به بهشت پرواز کنم و قصر بزرگتر را برای خودم بردارم که صدای بد و بیراهه های الهه به من و عراقی ها، به گوشم رسید. بی خیال بال و پرواز شدم و تکانی به خودم دادم و الهه را از روی خودم کنار زدم و به سختی از ماشین واژگون شده بیرون رفتم. الهه هم پشت سرم بیرون آمد و بر من مسلط شد که هنوز تا شهید شدن خیلی راه دارم. مرد راننده همچنان توی ماشین افتاده بود و تکان نمی خورد. رفتم جلو و صدایش کردم: «آقای راننده؟ حاجی؟ برادر؟ صدای من رو می شنوی؟» الهه جیغ زد: «وای! فکر کنم مرده!» به او توپیدم: «مرده نه، شهید شده.» الهه گفت: «حالا هر چی اهر دو تاش یکیه دیگه.» گفتم: «نه خیر! اصلاً هم یکی نیست! شهید شدن خیلی با مردن معمولی فرق داره.» الهه با حرص گفت: «باشه! اصلاً شهید شده. حالا بگو وسط این بیابون، تک و تنها چه گلی به سرمون بگیریم؟ چطوری خودمون رو به بیمارستان صحرائی برسونیم؟» میان صحبت های الهه، حس کردم پلک های راننده

تکان می خورد. با خوشحالی به طرفش رفتم و نبضش را گرفتم. زنده بود. به الهه گفتم: «الهه! این آقا زنده است! بیا کمک کن از ماشین بیرون بیاریمش.» با کمک هم او را از ماشین بیرون آوردیم. دستش آسیب دیده بود و خونریزی داشت و باید پانسمان میشد. ما وسیله‌ای همراه نداشتیم. مجبور شدم بایکی از روسری‌های تمیزم دستش را پانسمان کنم. خونریزی اش بند آمد اما او همچنان بیهوش بود. باید او را به هوش می آوردم و راهی برای نجاتمان پیدا می کردم. بین وسایل پخش شده گشتم و عطر گران قیمتم را پیدا کردم. مقداری از آن را جلوی بینی او اسپری کردم و دقایقی بعد، او به هوش آمد و با دیدن من، گفت: «من زنده ام؟» الهه به جای من گفت: «نه! مردی و رفتی بهشت. ما هم لابد فرشته‌ایم که جلوی روتا ایستادیم.» مرد لبخندی زد و گفت: «شنیده بودم فرشته‌ها خیلی خوشگل هستند!» الهه که در خوشگلی الهه‌ای بود برای خودش. لابد منظورش از زشت من بودم. اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم: «نمی دونستم برادرهای بسیجی هم بلدند متلک بنوازند!» راننده، لبخندی از روی خجالت زد و گفت: «حلال کنید خانم پرستار! منظوری نداشتم. مزاح کردم کمی از ترس و اضطرابتون کم بشه.» نگاهش کردم که سر به زیر انداخت و گفت: «نامردها عجب استقبالی هم کردند. نگذاشتند یک ساعت از آمدنتون بگذره، بعد آتش بازی رو شروع کنند.» بادی به غبغب انداختم و گفتم: «نگران ما نباشید برادر! کسی که اومده جبهه، فکر همه چی رو کرده و اومده. ما می دونیم اینجا چه خبره. به قصد مهمونی که نیومدیم.» لبهایش باز طرح لبخند گرفت و با شوخ طبعی به وسایل غیر ضروری ما که آن اطراف پخش و پلا بود، نگاه کرد و گفت: «بله! بر منکرش لعنت!» من یک ذره خجالت کشیدم اما الهه همان یک ذره را هم نکشید و در حالی که کاسه صبرش لبرز شده بود، اخمی کرد و گفت: «شما بهتره به جای خوشمزه بازی فکراین باشی که چطوری از اینجا نجات پیدا کنیم و خودمون رو به یه جای امن برسونیم.» مرد تکانی به خودش داد و لنگ لنگان خود را به ماشین رساند و بعد از کمی گشتن، اسلحه و بیسیمش را پیدا کرد. خوشبختانه بیسیم آسیب جدی ندیده بود. کمی با آن ور رفت و سپس خطاب به مخاطب آن سوی خط گفت: «از عقاب به آشیانه... از عقاب به آشیانه... به

گوشم...» صدای خش خش نمی گذاشت بفهمم چه می گویند اما ظاهراً جای نگرانی نبود و قرار شد ماشین دیگری برای بردنمان بفرستند. من و الهه از فرصت استفاده کردیم و وسایل پخش و پلا شده مان را جمع کردیم. در میان خرت و پرت‌های غیر ضروری، کیف لوازم آرایشم توجهم را جلب کرد. یواشکی زیپش را باز کردم و با دیدن آن همه وسیله آرایشی که مادر نمی دانم چطور توی یک کیف نیم جیبی چپانده بود، گریه ام گرفت. به دور و برم نگاه کردم. دیواری هم این اطراف نبود که از دست مادر سرم را به آن بکوبم. با حرص زیپ کیف را بستم و خواستم آن را به سوی خاکریزها پرت کنم که دیدم همه حواس آقای راننده به ماست و نمی شود. به ناچار و بدون آنکه جلب توجه کنم، چاله کوچکی کندم و کیف را همانجا خاک کردم. البته اگر آن موقع می دانستم روزی ستاد تفحصی تشکیل خواهد شد و وجب به وجب مناطق جنگی را تفحص خواهد کرد، حتماً راه بهتری برای از بین بردنشان پیدا می کردم. هنوز درست و حسابی خاکش نکرده بودم که ماشینی کنار دستم توقف کرد و من مجبور شدم عملیات استتار را رها کنم و همراه الهه و آقای راننده سوار ماشین شوم.

من و الهه چند ماه در بیمارستان صحرایی به عنوان پرستار کار کردیم. در این مدت، دو عملیات انجام شد که با وجود پیروزی نیروهای ما، زخمی و کشته زیادی به همراه داشت. روزهای عملیات، در بیمارستان جای سوزن انداختن نبود و پرستارها و پزشکان گاهی تا چند شبانه روز استراحت نمی کردند. عراقی ها باران گلوله و موشک بر سر ما می ریختند و هر جنبنده‌ای را در جاده هدف قرار می دادند. چندین آمبولانس ما را در حین انتقال مجروح منهدم کرده بودند و ما نمی توانستیم هیچ مجروحی را به پشت جبهه انتقال دهیم و به همین دلیل چند نفر از شدت جراحات و خونریزی شهید شدند. روزهای دشواری بود. وسایل و تجهیزات و تخت به قدر کافی نداشتیم. زخمی ها روی زمین و چسبیده به هم می خوابیدند و رسیدگی به آنها مشکل می شد. گاهی مجبور می شدیم ملحفه ها را ببریم و به جای باند از آنها استفاده کنیم. گاهی با دیدن حال و روز رزمندگانمان از شدت استیصال و درماندگی گریه ام می گرفت و نمی دانستم مقدار اندک مسکن‌های باقی مانده را چطور بین آنها تقسیم کنم

تا کمتر درد بکشند. نه می شود بگویم یادش به خیر و نه می شود حال بد آن روزهایم را منکر شد. خیلی ها زیر دستم جان دادند و من نتوانستم کاری برایشان انجام دهم. خیلی ها آخرین وصیت هایشان را به من گفتند و پر کشیدند. آن روزها گذشت اما سخت! بعضی از صحنه های دلخراش آن روزها، کابوس شب هایم شده و هنوز هم خاطرم را مکدر می کند.

نزدیکی های عید، چند پرستار تازه نفس آمدند و من و الهه برگشتیم خانه. وقتی مادرم در خانه را به رویم باز کرد، مرا شناخت و با لحن بدی گفت: «برو خدا روزیت رو جای دیگه بده» من که خنده ام گرفته بود، گفتم: «مامان؟ همه اش چند ماه نبودم. به همین زودی فراموشم کردید؟» مادر نگاهی دوباره به من کرد و با شناختنم جیغی زد و از حال رفت و من با وجود آن همه خستگی مجبور شدم عملیات به هوش آوردن او را هم انجام دهم. مادر به محض باز کردن چشمهایش شروع کرد به گریه و آه و فغان که: «خدا ذلیلت کنه صدام... الهی بچه هات بی پدر بشن... آخه این چه زندگیه ساختی برای ما... اینه اون دختری که من فرستادم جبهه؟ حالا درسته حوری و پری نبود اما دیگه اینقدر هم زشت نبود؟ حالا من این سیاه سوخته رو به ریش کی ببندم؟ دیگه کی اینو نگاه می کنه آخه؟» اگر قبلاًها بود حتماً از حرفهای مادر عصبانی می شدم اما روزهای سخت جبهه آستانه تحملم را بالا برده بود و به تنها چیزی که در آن شرایط فکر نمی کردم، شوهر بود.

خیلی زود به سر کارم در بیمارستان برگشتم اما دیگر دست و دلم به کار در این بیمارستان مجهز و در میان بیماران پر از ناز و ادایش نمی رفت. تهران با همه بزرگی برایم مثل یک گور تنگ و تاریک شده بود و نفسم در هوایش می گرفت. دلم می خواست باز هم به همان بیمارستان صحرایی بدون تجهیزات خودمان برگردم و تسکینی برای دردهای رزمندگان باشم. برای آنها که دردهایشان را میان مشت های گره کرده شان مخفی می کردند تا همقطاران شان دوز بیشتری از داروها دریافت کنند. برای آنان که ساعتها درد می کشیدند اما دلشان نمی آمد پرستارهایشان را از خواب بیدار کنند. بارها خواستم دوباره داوطلبانه به جبهه برگردم اما پدرم که مدال طلای

المپیک زن ذیلی را داشت، تحت تأثیر حرفهای مادر، به هیچ وجه اجازه نداد و همه اصرارهایم ناکام ماندند. در همین گیر و دار، ناگهان خدا زد پس کله‌یکی از دکترهای بیمارستان و از بین آن همه دکتر و پرستارهای جوان و زیبا، عاشق دلخسته من به قول مامان سیاه سوخته شد و آمد خواستگاری. مادر که تقریباً از شوهر دادن من نا امید شده بود، این مورد اکازیون را سفت چسبید و هر چه آنها گفتند، چشم بسته قبول کرد و خواستگاری تبدیل شد به بله برون. من که مثل مجسمه نشسته بودم تا آنها برایم ببرند و بدوزند و تنم کنند، ناگهان به خود آمدم و وقتی دیدم واقعاً زندگی و هدفهایم در شرف نابودیست، شرط کوچکی پیش پایشان گذاشتم و گفتم پشت عقدنامه قید می‌کنم که هر زمان بخواهم به جبهه بروم و شوهرم مانع نشود. مادر که ابداً پیش بینی این‌یک را نمی‌کرد، با چشم و ابرو به آنها فهماند که شرط مرا صوری قبول کنند و بعد از اینکه خرشان از پل گذشت، بزنند زیرش اما من که ترجمه همه‌ایما و اشاره‌های مادر را می‌دانستم، خیلی محکم سر حرفم ماندم و گفتم ابداً فکر دور زدن مرا نکنند. آنها به محض دیدن اراده راسخ و به قول مادر دیوانگی من، دو تا پا داشتند، دو تا پای دیگر هم قرض کردند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. فردای آن روز آقای دکتر عاشق دلخسته من، با سرعتی باور نکردنی عاشق دلخسته‌یکی دیگر از پرستارها شد و سریک هفته عقد کردند و رفتند سر خانه و زندگیشان.

زندگی به همین روال می‌گذشت تا اینکه یک روز اسم مرا از بلندگوی بیمارستان پیچ کردند. با سرعت خودم را به ایستگاه پرستاری رساندم. مردی که لباس خاکی رنگ جبهه به تن داشت، پشت به من در گوشه‌ای ایستاده بود. با دیدنش دلم هوایی شد و به بیمارستان صحرائی پر کشید و اشک به چشمانم نشست. به زحمت اشکم را پشت پلکهایم نگه داشتم و خود را معرفی کردم. سوپروایزر بخش، همان آقا را نشانم داد و گفت که بنا به درخواست او مرا پیچ کرده‌اند. مرد با صدای ما برگشت و من در اوج ناباوری به او نگاه کردم. صورت آفتاب سوخته و خسته اش بی نهایت برایم آشنا بود. وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم، سلام کرد و من با شنیدن صدایش فهمیدم خیلی آشناست. مرد وقتی گیجی مرا دید، لبخندی محجوب زد و گفت: «به جا نیاوردید خانم

پرستار؟» من و منی کردم و گفتم: «چهره شما خیلی آشناست اما...» لبخندش را تکرار کرد و چیزی شبیه روسری به طرفم گرفت و گفت: «این روسری مال شماست. پیش من امانت بود. بفرمایید. شسته و تمیز و اتو کشیده!» روسری را گرفتم و نگاه کردم. راست می گفت. این روسری را خوب به یاد داشتم اما یاد نمی آمد آن را به کسی داده باشم. با سوءظن پرسیدم: «روسی من دست شما چی کار می کنه؟ اصلاً شما کی هستید؟» مرد لبخندی خجالت زده به رویم پاشید و گفت: «شما حق دارید من رو فراموش کنید اما من دقیقاً شما رویادم. مگه بیمارستان صحرایی چند تا فرشته مهربون مثل شما داشت. البته... چهره تون خیلی با اون روزها فرق کرده اما هر چقدر هم عوض بشید من می شناسمتون. من علی ام... علی محبی... همون راننده‌ای که شما رو به بیمارستان صحرایی رسوند. همون که دستم ترکش خورده بود و شما با این روسری زخم رو بستید و خونریزی رو بند آوردید.» اسمش را اصلاً به یاد نیاوردم اما یک چیزهایی را چرأ روز اول و چپ شدن چپ و زخمی شدن او و چمدان ها و لوازم آرایشم چیزی نبود که به آسانی از خاطرم برود. از یادآوری آن صحنه ها، خجالت زده شدم و با من و من گفتم: «بله! حالا شناختمتون. حالتون چطوره؟» دستتون بهتره؟ اگر مشکلی دارید بگم دکترهای اینجا معاینه تون کنند.» دستش را حرکت داد و گفت: «نه! ممنون! به لطف شما خوب خوبه.» برای فرار از نگاه‌های کنجکاو همکاران، با هم به محوطه بیمارستان رفتیم و یک چای کنار هم خوردیم و کمی هم از خاطرات مشترکمان صحبت کردیم. وقت خدا حافظی، علی آقا پس از کلی سرخ و سفید شدن، اجازه خواست تا همراه خانواده برای امر خیر مزاحم بشوند و من تحت تأثیر جادوی نگاهش اجازه و آدرس خانه را دادم. آخر همان هفته، به اتفاق مادر و خواهرانش به خواستگاری آمدند. پدرش سالها پیش به رحمت خدا رفته بود. مادرش زن با سیاست و مهربانی بود و خیلی زود اختیار مجلس را دستش گرفت و به قول امروزی ها دو سوته همه چیز را او کی کرد. فقط مانده بود تا من بله را بدهم اما من که به این آسانی ها بله بده نبودم. حالا درست، که علی آقا خیلی به دلم نشسته بود اما من هنوز سر شرط اصلی ام مانده بودم و حاضر نبودم از آن کوتاه بیایم حتی به

خاطر علی آقای خیلی به دل نشسته! مادرش از پدرم اجازه گرفت تا من و علی آقا مختصر صحبتی با هم داشته باشیم. من از خدا خواسته راه اتاقم را نشان دادم. وقتی تنها شدیم، علی آقا پیرو صحبت‌های قبل گفت که انتظارات زیادی از من ندارد. همین قدر که نجیب باشم و خانه‌اش را از محبت گرم کنم، برایش کافیست اما من یک شرط داشتم. وقتی گفتم بر خلاف نظر خانواده ام من نه خانه می‌خواهم، نه ماشین، نه درآمد آنچنانی، رنگش سفید شد و از شرطم پرسید. گفتم: «باید اجازه بدید من برگردم جبهه و توی بیمارستان صحرایی از مجروحین جنگی پرستاری کنم. اگر از من پاسخ مثبت می‌خواهید، باید این اجازه رو به من بدید.» علی آقا اول کمی گیج نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده. آنقدر خندید که عصبی شدم و گفتم: «چه خبر تونه؟ آروم‌تر! الان فکر می‌کنند توی این اتاق چه خبره؟» وقتی حسابی خندید و بالاخره خنده‌اش ته کشید، گفت: «من مونده بودم خودم شرطم رو چطوری بهتون بگم که شما کارم رو راحت کردید.» با تعجب پرسیدم: «شرط؟ چه شرطی؟» او سرش را تکان داد و گفت: «بعد از زخمی شدنم، عزیز تصمیم گرفت دستم رو بگذاره توی حنا تا فکر جبهه رفتن از سرم بیفته اما من گفتم فقط با دختری ازدواج می‌کنم که با جبهه رفتن مشکلی نداشته باشه و خوشبختانه شما مشکلی با این قضیه ندارید.»

راضی کردن پدر و مادرهایمان خیلی سخت بود. مادر من که راضی بود من تا آخر عمر ور دلش بمانم و پیردختر شوم تا بایکی به قول خودش دیوانه‌تر از خودم ازدواج کنم اما من و علی آقا هر طور بود راضیشان کردیم. به احترام خون شهدا و خانواده‌های داغدار، هزینه بزن و بکوب مراسم را به جبهه اهدا کردیم و خیلی ساده در محضر عقد کردیم و به جای ماه عسل هم، دست در دست هم راهی جبهه شدیم. او مثل هر بار به خط مقدم رفت و من هم در بیمارستان صحرایی پشت جبهه مشغول خدمت شدم. بالاین تفاوت که این بار دلی برای من نمانده بود. علی آقا، دل‌م را دزدیده بود و توی جیبش گذاشته بود و برده بود لب خط مقدم!



چند قدم دور تر از سنگر مخابرات ایستاده بودم و منتظر بودم تا تلفنش تمام شود. وقتی دیدم با بودن من معذب است و نمی تواند آن طور که می خواهد قربان صدقه مادرش برود، باز هم عقب تر رفتم. سلام، نگاهم کرد و چشمان اشکی اش را از من دزدید و توی گوشه پیچ کرد: «چشم ننه! من که خط مقدم نیستم، والا به خدا اینجا امنه. اصلاً نمیخواد نگران باشی.» خنده ام گرفت. می دانستم همین الان است که مرا به شهادت بطلبند تا دروغهایش را پیش ننه سلام، توجیه کنم. پوفی کرد و کلافه تر از پیش گفت: «آخه چرا گریه می کنی ننه؟ من که هنوز طوریم نشده. ای بابا!» همانطور که حدس می زدم نگاهی عاجزانه به من کرد و کلافه گفت: «حرف من رو که باور نداری. بیا از علی بپرس.» و با خدا حافظی کوتاهی گوشه را به طرف من گرفت و بلند بلند گفت: «بیا... ننه ام با تو کار داره!» و قبل از آنکه گوشه را به دستم بدهد، دستی به نشانه خواهش می کنم به محاسن بلندش کشید. گوشه را گرفتم و گفتم: «الو؟! صدای ننه سلام از آن طرف خط بلند شد که با زبان شیرین آذری قربان صدقه ام می رفت. لحن مهربانش لبخند بر لبم نشانده و من هم به قول بچه ها زدم کانال دو و به زبان خودمان با او احوالپرسی کردم و حال و احوالش را جویا شدم. ننه سلام مختصر و مفید از همه خبر داد و سپس مکثی کرد. وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، صدایش گرفته بود اما به خوبی معلوم بود که دارد گریه می کند. می دانستم که به شدت نگران سلام است. اگر برای راحتی خیال یک مادر کمی دروغ می گفتم به جایی بر نمی خورد. گفتم: «ننه سلام! می دونم نگران سلامی اما باور کن ما پشت جبهه داریم خدمت می کنیم. تا ده فرسخی اینجا پرندۀ هم پر نمیزنه چه برسه به عراقیها. خیالت راحت باشه. ایشالا بعد این عملیات، می آییم مرخصی و سلام رو صحیح و سالم تحویل می دم.» ننه سلام، نفسی گرفت و با بغض گفت: «الهی دورت بگردم ننه... خودت که بهتر می دونی. من این یه دونه اولاد رو بعد بیست سال با هزار نذر و نیاز از

خدا گرفتم حالا چطوری دلم راضی بشه تنها دلخوشیم رو بفروسم جلوی توپ و تانک اون نامردا که نه خدا می شناسن نه دین و مذهب حالیشونه. این بچه من، کله اش باد داره مادر. تو رو جون عزیزت نداری بره خط ها. بهش بگو ننه ات چشم به راهته. بگو خودش رو سپر گلوله نکنه و زبونم لال...» صدای حق هقش که توی گوشی پیچید، دلم کباب شد و قول دادم تا پای جانم از سلام مراقبت کنم و او را سالم به آبادی برگردانم و تحویل ننه سلام بدهم. تلفن را که قطع کردم، به اطراف چشم چرخاندم اما اثری از سلام نبود. فکر کردم به سنگر برگشته است اما آنجا هم نبود. سراغش را از برادرها گرفتم. گفتند رفت به سنگر فرماندهی. تعجب کردم و هیچ دلیلی برای حضورش در سنگر فرماندهی به ذهنم خطور نکرد. به طرف سنگر فرماندهی رفتم و سلام را دیدم که کنار فرمانده ایستاده است و با چشمهایی که از همین فاصله هم میشد برق شعف و خوشحالی را در آنها دید، به جایی خیره است. مسیر نگاهش را دنبال کردم و با دیدن لودری که از نوبی برق می زد، هر آن چه را که باید فهمیدم. بر سرعت قدم هایم افزودم. صدای گریه های ننه سلام هنوز در گوشم بود. من به او قول داده بودم، مواظب سلام باشم. باید قبل از آنکه خودش را به کشتن دهد، به او می رسیدم و جلوی او را می گرفتم. وقتی رسیدم که فرمانده داشت از سلام می پرسید: «مگه تو راننده لودری؟» قبل از آنکه سلام دهانش را باز کند، لگدی به پایش زدم و خطاب به فرمانده گفتم: «کی؟ سلام؟ راننده لودر؟ این بلد نیست یه الاغ برونه فرمانده!» و با چشمهایی برزخی به سلام توپیدم: «باز خالی بستی سلام؟» سلام، شاکی گفت: «خالی کدومه؟ تو که خودت می دونی من چند ساله راننده...» توی حرفش پریدم و داد زدم: «سلام!!! اینجا دهاتمون نیست... این تو بمیری هم از اون تو بمیری ها نیست، اینجا جبهه است، دو قدم اون ور تر خط مقدمه. می فهمی یا بزمن توی سرت تا حالیت بشه.» فرمانده که با لبخند به بحث ما نگاه می کرد، دستش را روی شانه ام گذاشت و با اشاره ای به لودر پارک شده جلوی سنگر گفت: «توی بچه ها بگردید ببینید کی بلده با لودر کار کنه؟» من و سلام هردو با هم و یک صدا گفتیم: «من!» با اینکه جلوی فرمانده بی ادبی بود اما پس گردنی محکمی به سلام زدم و با ببخشیدی رو به فرمانده گفتم: «به»

حرفش گوش ندید فرمانده... اصلاً این سلام تو آبادی ما به سلام خالی بند معروفه، و در حالیکه چپ چپ به او نگاه می کردم، ادامه دادم: «من خودم رانندهٔ لودر هستم فرمانده... امر بفرمایید!» فرمانده نگاهی موشکافانه به ما کرد و گفت: «بعد از نماز بیا به سنگر فرماندهی تا بهت بگم چی کار باید بکنی.» اطاعتی گفتم و دست سلام را گرفتم و به سنگر خودمان برگشتیم. سلام حسابی دلخور شده بود و توی لک رفته بود اما من راضی بودم و اهمیتی به ناراحتی اش نمی دادم. سلام، بهترین رانندهٔ لودری بود که بین بچه‌های جهاد سازندگی سراغ داشتم. لودر با آن عظمت برای سلام اسباب بازی بیش نبود و من از دروغهایی که به فرمانده گفته بودم، عذاب وجدان داشتم اما این را نیز می دانستم کسی که قرار است پشت فرمان آن لودر بنشیند و برای عملیات آینده سنگر بسازد، باید کفن بر تنش بپوشد و سینه اش را سپر گلوله ها کند و سلام قصد داشت دقیقاً همین کار را بکند و من هم طبق قولی که به ننه سلام داده بودم، وظیفه داشتم هر طور شده از او مراقبت کنم، حتی به قیمت جان خودم. بعد از نماز، سلام سر از سجدهٔ آخر بر نداشت و من از تکان شانه‌هایش فهمیدم که دارد گریه می کند. دستم را که به شانه اش گذاشتم، به شدت پرت کرد. سرش را بلند کرد و با صورت خیس از اشک، گفت: «خیلی نامردی علی!» آهی کشیدم و با چهره‌ای درهم به چادر فرماندهی رفتم. فرمانده، محل و نقشهٔ سنگرها را برایم تشریح کرد و از من خواست تا قبل از شروع سنگر سازی، با چند تا ماشین به قرارگاه اهواز بروم و تدارکات نیروها را تحویل بگیرم و بیاورم. هر چه به سلام اصرار کردم با من و گروه تدارکات به اهواز بیاید تا کمی حال و هوایش بهتر شود، قبول نکرد که نکرد. آخر سر، به جهنمی نثارش کردم و همراه بچه ها به اهواز رفتم. در اهواز کمی بیشتر از همیشه معطل شدیم و چون عملیات در پیش بود، سهمیهٔ بیشتری به قرارگاه ما اختصاص داده شده بود و بار زدن مهمات و آذوقهٔ نیروها خیلی طول کشید. وقتی به قرارگاه رسیدیم، ناخودآگاه نگاهی بین سنگرها چرخاندم و حس کردم جای سلام خالی است اما سنگینی جعبهٔ مهماتی که یکی از برادرها بر دوشم گذاشت، فرصت فکر کردن بیشتر را از من گرفت و به خالی کردن بار از ماشین ها مشغول شدم. وقتی خسته و کوفته به سنگر رفتم، متوجه سلام

شدم که تنها ترانه‌ای را که بلد بود، زیر لب زمزمه می کرد و به نظر خوشحال می آمد اما همچنان با من سرسنگین بود. شب هم، بر خلاف همیشه که دیرتر از همه ما می خوابید، جیره شامش را خورد و پتو را روی سرش کشید و خوابید. نزدیک صبح، وقتی برای برای نماز بیدار شدم، متوجه جای خالی سلام گشتم. عجیب بود که قبل از ما بیدار شده بود. سلام بسیار خوش خواب بود و معمولاً او را باید با لگد از رختخواب جدا می کردیم. سلام را نه در صف وضو دیدم و نه در چادر نمازخانه، دلم شور افتاد. این غیب شدن یک دفعه‌ای عادی نبود. بعد از نمازی که به جای یاد خدا با فکر سلام خواندم، در گرگ و میش هوا دنبالش گشتم اما انگاریک قطره آب شده بود و در زمین فرو رفته بود. در جستجوی سلام بین سنگرها چشم می چرخاندم و حس می کردم جای یک چیزی این وسط خالی است اما ذهنم یاری نمی کرد. وقتی از پیدا کردن سلام نا امید شدم، تصمیم گرفتم به فرمانده گزارش دهم اما صدای انفجارهای پی در پی اجازه این کار را نداد. بی اختیار روی زمین دراز کشیدم و با دستهایم از سرم محافظت کردم. مدتی به همان حال ماندم اما ظاهراً هدف شلیک گلوله ها ما نبودیم و فقط سر و صدایش به قرارگاه ما رسیده بود. بلند شدم و دوربین یکی از برادرها را گرفتم و به جهنمی که عراقیها در آن طرف خاکریزهای قرارگاه ساخته بودند، نگاه کردم. بین آن همه آتش و دود، چیز زیادی پیدا نبود به جز لودری که یک تاز میدان شده بود و سبزی سربندیا عباس راننده اش که زیادی آشنا بود برایم. دوربین از دستم افتاد و زیر لب ناله زدم: «سلام!» دیگر صدای گلوله ها را نمی شنیدم و فقط و فقط التماسها و گریه های ننه سلام در سرم پژواک می خورد. چند ثانیه ای گیج و مبهوت به همان حال ماندم و وقتی به خود آمدم، دوباره دوربین را بر داشتم و لودر را زیر نظر گرفتم. باران گلوله بود که بر سرش می بارید اما انگار لودر و سوارش رویین تن شده بودند و بی توجه به شلیک بی امان دشمن، خاکریز می ساختند. به سختی دوربین را روی سلام زوم کردم. حس کردم لبخند روی لبهایش نشست و دارد چیزی زیر لب زمزمه می کند. حدس زدنش سخت نبود. سلام تنها یک ترانه بلد بود. ترانه ای که هر وقت نا آرام بود، زمزمه می کرد و مثل یک نوشدارو برایش معجزه می کرد. همراه با حرکت لبهای سلام، بی

اختیار زیر لب زمزمه کردم:

باغیم باهاریم ننه...نازلی نگاریم ننه...سن سبز خزانه دونر...گولوم گولزاریم ننه

(باغ و بهارم ننه...نگار نازدارم ننه...بدون تو پاییز می شود...گل و گلزارم ننه)

نه شیریندی سوزلرین...نه گویچکدی گوزلرین...لای لای دی من یوخلویوم...صبریم

قراریم ننه

(حرفهای چه شیرین است...چشمهای چه زیباست...برایم لا لایی بخوان تا آرام

بگیرم...ای صبر و قرارم ننه)

شلیک خمپاره ها لحظه ای قطع نمی شد و حرکت لودر نیز ثانیه ای متوقف نمی گشت.

سلام، با مهارت فوق العاده اش، در همین مدت کوتاه و زیر رگبار گلوله ها، خاکریزها و

سنگرهای زیادی ساخته بود. دوربین من هنوز روی صورت سلام زوم بود و حرکت

لبه‌ایش را دنبال می کردم. ناگهان صدای انفجار مهیبی آمد و برای لحظاتی سلام و

لودرش بین گرد و خاک گم شدند. نگرانی بر قلبم ناخن می کشید و دیوانه وار دوربین

را به هر طرف می چرخاندم تا نشانی از سلام پیدا کنم. داشتم نا امید می شدم که

دیدم، پرده‌های گرد و خاک کنار رفتند و سلام و اسب آهنینش خرامان خرامان از پس

گرد و خاک پیدا شدند. نفس راحتی کشیدم اما هنوز لبه‌ایم به خدا را شکر باز نشده

بود که نگاهم به سربند سلام کشیده شد. سربندی که دیگر سبز نبود. سرخ سرخ بود!

سهیلا سپهری



من رزمنده نیستم



گرد و غبار پخش می شود همه جا. چشم چشم را نمی بیند. باینکه دشمن عقب برگشته اما صدای تیربارش یک لحظه هم قطع نمی شود. گلوله است که چپ و راست این طرف و آن طرفم می نشیند. سرم را خم می کنم و دولا دولا راه می افتم توی کانال. سراغ هر کدام از رزمنده ها که می روم هیچ کدام آه و نفسی ندارند. مصطفی و ابراهیم جلوتر از من دو نفر را کول کردند و بردند. ناجور آش و لاش بودند. خدا کند به بهداری برسند. اصلا دوست ندارم دست خالی برگردم. بوی خون، کانال را گذاشته روی سرش. درست وقتی رسیدیم که بعضی ها همه ی بچه ها را با خودشان برده بودند. فقط آنهایی مانده اند که یا وضعشان خیلی خراب بوده یا شهید شده اند. یکی یکی صورتشان را نگاه می کنم. دلم می خواهد بروم و بخوابم کنارشان. ازاینکه می بینم بین این همه آدم فقط من نفس می کشم عذاب وجدان می گیرم. هنوز وسط آمدن و نیامدن مرددم. واقعا من اینجا چکار می کنم؟ هنوز هم نمی دانم سربازم یا امدادگر؟ اما نه. من فقط یک پرستارم. فارغ التحصیل دانشگاه شهید بهشتی تهران. اصلا چطور شد سر از اینجا درآوردم خودم هم نمی دانم. فقط می دانم همه اش تقصیر دایی مجید بود. شاید هم تقصیر خاله نرگسی که به مامان گفت سیما را برای علی انتخاب کرده. گفته بود منتظر است تا حال دایی مجید و زخم هایش خوب بشود، بعد هم سیما را از دایی مجید خواستگاری کند. انگار نه انگار که همه از بچگی می گفتند سیما و سجاد مال هم هستند. اما زن دایی به مامان گفته بود بدون سربازی حتی حرفش را هم نزنند. چهار سال دانشگاه مگر می گذشت و حالا هم که اینجا گیر افتاده ام. کاش مثل همه ی این هایی که اینجا خوابیده اند من هم برای دل خودم می آمدم.

با خودم فکر می کنم یعنی واقعا برای سیما و برای به دست آوردن دل دایی اینجا هستم؟! خودم هم نمی دانم. از بس که دایی توی گوشم خواند ما از تو و امثال تو

دفاع می کنیم، تو هم مراقب ما و امثال ما باش. آخر هم با این حرف ها پای من را این سمتی کشاند. از لابلای جنازه ها رد می شوم. یکی یکی نگاهشان می کنم. یک لحظه هم صدای این تیربار لعنتی قطع نمی شود. سرم را پایین تر می گیرم تا مبادا به باد بدمش. چشم می دوزم به جنازه ها، شاید تکانی چیزی ببینم. همه آرام خوابیده اند. از خودم خجالت می کشم. یعنی من به خاطر سیماینجا هستم! کلاه است که ریخته توی مسیر و پخش شده این ور و آن ور. نگاهم می افتد به موهای سیاهی که با خون رنگ شده اند، به صورتهایی که سوخته و متلاشی شده اند. غم دنیا می ریزد توی دلم. یاد جنازه هایی می افتم که بعضی ها با قیر داغ سوزانده بودند. وقتی رسیدیم که وحشی ها رفته بودند، فقط مانده بود چند تا جنازه که حتی قابل شناسایی هم نبودند.

این چند ماه، خیلی وقت نداشتم که به سیمای فکر کنم. حالا نمی دانم چرا یک لحظه هم از ذهنم پاک نمی شود. آن هم اینجا. وسط این همه شهید. دارم وسط آسمان و لابه لای ابرها راه می روم. اما پاهایم روی زمین است. گرمای هوا صدای جیرجیرک ها را درآورده. انگار هیچ ترسی از صدای تیربار ندارند. پروانه های سفید و رنگی توی کانال موج می زنند. مثل آدمی شده ام که وسط مسابقه ی دو گیر کرده، نه میتوانم بایستم و نه میتوانم بدوم. انگار خورشید هم این وسط، سر ناسازگاری با من گرفته، چرا که دقیقا با تمام قدرتش بالای سر من می تابد.

لباسم کامل خیس شده است جوری که انگار مرا داخل تشت آب فرو کرده باشند. صدای سوت خمپاره که نزدیک می شود، می خوابم روی زمین داغ. صدای نفس هایم را می شنوم. دوست دارم سینه خیز بروم اما وسط این همه شهید نمی شود که نمی شود. با خودم فکر می کنم ای کاش با مصطفی و ابراهیم رفته بودم. خیلی از آنها دور شده ام. اما دست خالی برگشتن برایم سخت تر است. خیلی دوست دارم تک تک بچه ها را برگردانم عقب. حتما پدر و مادرهایشان منتظرند. حالا که بعضی ها کلی اسیر گرفته اند، حتما طول می کشد تا دوباره برگردند. فقط کاش بلایی سر جنازه ی بچه ها نیاورند. نگرانم دوباره با بولدوزر خاک بریزند رویشان یا کانال را به آتش بکشند.

هنوز به وسط کانال هم نرسیده ام. چقدر مانده برسم، خدا می داند. کوهی از آدم روی هم ریخته شده. دلم می خواست، یک یک شان را ببرم خانه. یعنی به جز پدر و مادرهایشان چند تا سیماء، منتظرشان هست؟ نمی دانم. سوزش و خارش بدی گوشتم را اذیت می کند. می خواهم بخارانمش که یک تکه گوشت ریش ریش شده می آید توی دستم. عقی می زنم. نگاه می کنم به شهدا که آرام خوابیده اند. دوست دارم بنشینم وسطشان و بلند بلند گریه کنم. توی همین فکرها هستم که چیزی به پایم گیر می کند و کله می کنم روی زمین. دراز کش برمی گردم و به پاهایم نگاه می کنم. دستی خاکی و خونی مچ پایم را می گیرد و طرف خودش می کشد. جان برمی گردد توی تنم. بالاخره یک نفر زنده پیدا شد. می روم سمتش. صورت خاکی اش را به زور از روی زمین بلند می کند. چشمهایش حتی نای نگاه کردن هم ندارد. دوباره صورتش را می گذارد روی خاک. برمی گردانمش به پشت. لباسش را کنار می زنم. شکمش تیر خورده. یک دستش هم از شانه به شدت زخمی شده. انگار به مویی بند باشد تا بیفتد. چیزی ندارم تا ببندمش. چفیه را از گردنم درمی آورم و می پیچم دور شکمش. دست سالمش را می اندازم دور گردنم و آن یکی را رها می کنم. دستش اینقدر سنگین شده که نگرانم مبادا تلو تلو بخورد و کنده شود. این طوری هیچ تعادلی ندارم. می نشینم. چفیه را باز می کنم و دست آویزانش را هم می برم زیر چفیه. دوباره کولش می کنم. آدمی که بی هوش می شود وزنش هم سنگین تر می شود اما اصلاً برایم مهم نیست. باید برگردانمش. هر طور که شده. سن و سالش از من بیشتر است. حتماً یکی مثل سیماء منتظرش است. بدجوری خونریزی دارد. این را از گرما و رطوبتی که روی تنم شوره می کند می فهمم. حالا که صدای تیربار و خمپاره کمتر شده، صدای نفس های یکی درمیاننش را خوب می شنوم. نمی دانم چرا صدا برایم چند برابر شده. شاید به خاطر گوش کنده شده ام باشد. انگار از گوشم شلنگ آب باز شده، یک طرفم کاملاً خیس و چسبناک است. چشم هایم تار می بیند. بعضی چیزها را هم دوتایی می بینم. دلم می خواهد کمی بنشینم و نفس بگیرم. می ترسم نشستم با خودم باشد و بلند شدنم با خدا. صدای جنگنده ی عراقی بالای سرم، می پیچد توی مغزم. احساس

می کنم مغزم می خواهد منفجر شود. پاهایم به هم می پیچد و محکم زمین می خورم. جنگنده پشت سر هم به سمت شلیک می کند و رد می شود. یک آن با خودم فکر می کنم، کاش همین جا بخوابم. با صدای ناله ی ضعیف رزمنده به خودم می آیم. همه ی جانم را می دهم به پاهایم. یک یا علی می گویم و بلند می شوم. رزمنده آرام کنار گوشم زمزمه می کند اما اصلا نمی فهمم. انگار ناله می کند. صدای جنگنده که دورتر می شود دوباره پروانه ها توی کانال پر می زنند. دلم می خواهد سجاد کلاس چهارم بشوم و بدوم دنبالشان. مثل همان وقت هایی که توی باغ بابا حاجی با سیما می دویدم دنبال شاپرک ها. پا تندتر می کنم و پشت سر شاپرک ها راه می افتم. سیما هم با خنده و بازی با من همراه می شود. یک دفعه زمین می خورد و زانو و کف دست هایش با خون یکی می شود. صدای جیغ و دادش می پیچد توی گوشم. کولش می کنم و می برمش خانه باغ. زندایی اخم می کند. گوشم را محکم می کشد و می گوید: «همه ی این آتیش ها از گور تو بلند می شه.» گوشم حسابی می سوزد. مثل همیشه پشت بابا حاجی قایم می شوم و حرفی نمی زنم. چقدر دلم می خواهد بابا حاجی پیشم بود و پشتش قایم می شدم. بعد همه چیز به خیر و خوشی تمام می شد. هر چقدر که جلوتر می روم تعداد جنازه ها کم و کمتر می شود. پروانه ها کانال را رد می کنند و وارد یک دشت بزرگ می شوند. من هم پشت سرشان. صدای جنگنده از پشت سرم نزدیک و نزدیک تر می شود. دوباره صدای رگبار می پیچد توی گوشم. حالا دیگر خبری از کانال نیست. پروانه ها توی دشت پخش می شوند و دیگر نمی توانم دنبالشان بروم. چپ و راست تیر است که کنار پاهایم می نشیند. درد بدی می پیچد توی پاهایم. انگاری که از پشت می کوبد به پشت زانوهایم. همانطور که رزمنده روی کولم است با صورت زمین می خورم. پای راستم از زانو به پایین غرق خون می شود. جنگنده از بالای سرم رد می شود و صدایش را هم با خودش می برد. خودم یک طرف می افتم و رزمنده هم یک طرف دیگر. به سختی خودم را روی زمین می کشم و می روم سمتش. گوشم را می برم سمت صورتش. صدای ناله ی ضعیفش را می شنوم. می خواهم بلند شوم و دوباره کولش بگیرم اما نمی شود که نمی شود. اصلا نمی

توانم. خودم را می کشانم روی زمین و سینه خیز می روم. کمی خودم را جلو می برم. بعد از یقه‌ی رزمنده می گیرم و او را هم می کشانم رو به جلو. با خودم فکر می کنم حتماً دو تا سیما منتظرند. امدادگر که باشی، بلندترین هدف‌ت می شود کوتاه کردن انتظار. اینبار با قدرت بیشتری خودم را می کشانم روی زمین. رزمنده را هم همین طور. آفتاب تیزتر شده و هیچ نسیمی هم در کار نیست. خون و عرق با هم یکی شده و حسابی از خجالت لباس خشک درآمده اند. حالا چارخانه‌های سفید چفیه‌ای هم که دور شکم رزمنده بسته ام، جای خودشان را به رنگ قرمز می دهند. هر بار که زانویم روی زمین کشیده می شود، انگار با ناخن‌های بلند قلبم را چنگ می اندازند. باینکه آفتاب مستقیم می تابد روی سرم اما حالا احساس می کنم سردم است. دیگر نه می توانم خودم را روی زمین بکشم، نه رزمنده را. سرم را دوباره نزدیک صورتش می برم. هنوز هم ناله می کند اما خیلی ضعیف تر. قیافه‌ی سیما جلوی چشم‌هایم چرخ می زند. با خودم فکر می کنم من نیاید اینجا تمام شوم. بی خیال رزمنده می شوم و خودم را می کشم روی زمین. این بار بدون او. سرم را برمی گردانم و نگاهش می کنم. انگار صدای ناله اش توی گوشم می پیچد. احساس می کنم صدا را چند برابر و بیشتر می شنوم. سینه خیز برمی گردم طرفش، باینکه سیما دارد نگاهم می کند اما مطمئنم او هم یک سیما دارد. دستش را می گیرم توی دستم. دستم را کمی فشار می دهد. سردم است. دست‌های رزمنده هم‌بخ کرده و دست کمی از من ندارد. انگار به جای خون، آب‌بخ توی رگ‌هایمان جریان دارد. هوا داغ است. من سردم است. دلم آب می خواهد. یک لیوان آب خنک و تگری. چشم‌هایم تار می شود. من هم دست‌های رزمنده را فشار می دهم. پروانه‌ها برمی گردند بالای سرمان. چشم‌هایم را می بندم.

صدای خنده و قهقهه می پیچد توی سرم. سرم خیلی درد می کند. انگار دارد می ترکد. احساس می کنم چیزی به پایم وصل شده که سنگین است و اصلاً نمی توانم تکانش بدهم. چشم‌هایم را باز می کنم. اصلاً نمی توانم خوب ببینم. هیچ چیز برایم آشنا نیست. فکر می کنم اسیر شده ام. سیما می آید جلوی چشم‌هایم. حالا نوبت

اوست که باید منتظر بماند. صدای آشنایی می گوید: «بیاید انگار به هوش اومد.» خودم را توی اردوگاه‌های بعضی می بینم. ذهن آشفته ام درگیر کلمه‌ی اسیر می شود. با خودم فکر می کنم من که رزمنده نیستم. صورت مبهم و آشنایی برایم روشن تر می شود. ابراهیم با غصه و لبخند نگاهم می کند. بریده بریده می پرسم: «شمام اسیر شدیدی؟» دست می کشد روی سر و گوش بانداژ شده ام و آهسته می گوید: «نه. اینجا بیمارستان صحرایه.» درد از گوش تا زانو می پیچد توی تنم. حتی بیشتر از اولش. ابراهیم آمپول را هواگیری می کند و می گوید: «پسر گل کاشتی.» به زور صدای مصطفی را می شنوم که می گوید: «بهتره بگی خیط کاشتی.» بعد هم خودش بالای سرم ظاهر می شود. حالا که سر و گوشم باندپیچی شده صداها را ضعیف تر می شنوم. همین طور که از درد ناله می کنم، می پرسم: «اون رزمنده چی شد؟ نکنه...» ابراهیم درپوش سرنگ را می گذارد و اشاره می کند به تخت بغلی. خودش است. همان رزمنده‌ای که کول کرده بودم. ازاینکه هنوز زنده است احساس خوبی دارم. اصلا درد از یادم می رود. مصطفی می رود سمتش و می گوید: «کاش مجروح‌های ما هم زنده می موندن.» نگاه می کنم به ابراهیم. ابراهیم با ناراحتی سرش را تکان می دهد و می گوید: «خدا رو شکر لااقل تونسستیم پیکرشون رو برگردونیم.» هم خوشحال می شوم و هم ناراحت. ناراحت برای آن دو نفر و خوشحال برای رزمنده‌ای که توی تخت بغلی کنارم خوابیده. حتما سیمای او ازاینکه زنده است خوشحال می شود. مصطفی دوباره می زند به مسخره بازی و می گوید: «البته اگه فقط خودت می اومدی واین یارو هم نمی آوردی هیچ اشکالی نداشت.» ابراهیم چپ چپ نگاهش می کند. چیزی سردر نمی آورم. به زور می پرسم: «دستش... دستش چی شد؟» ابراهیم با مهربانی نگاهم می کند و می گوید: «نشدد که دستش رو نگه داریم. اما همین که زنده ست خداروشکر.» اصلا دوست نداشتم این را بشنوم. خیلی خسته ام. احساس می کنم درد هم زورش می چربد. هنوز تشنه ام. زبانم مثل چوب خشک شده و به زور توی دهانم می چرخد. چیزی نمی گویم. اصلا جان حرف زدن ندارم. دوست دارم این درد لعنتی ساکت شود و کمی چشم‌هایم را ببندم. مصطفی می رود سمت تخت بغلی و می

گوید: «حالا راستشو بگو ببینیم آقا سجادا! مجروح آوردی یا اسیر گرفتی؟» چشم‌هایم را می بندم و می روم توی دشت. دوباره صدای ناله‌های رزمنده می پیچد توی گوشم. پروانه‌ها بالای سرمان می چرخند و دست‌های همدیگر را فشار می دهیم. به زور چشم‌هایم را باز می کنم و به رزمنده‌ی تخت بغلی نگاه می کنم. بالینکه جان حرف زدن ندارم با لبخند می گویم: «من رزمنده نیستم. من یک امدادگرم.»

﴿معصومه کریمی﴾



دختر زن آقا



از حق‌هق گریه، زیر ملحفه سفید چرک مرده خزیدم. زن آقا، مرغش یک پا داشت. هر چقدر اصرار کردم، فایده نداشت. من را با خودش نمی‌برد. نمی‌دانستم باید بی‌کس و بی‌پشت و پناه زیر این بمباران چه کار کنم؟ بعد از مرگ آقا، دیگر با او نسبتی نداشتیم.

غلت می‌زنم و نگاهش می‌کنم و برای چندمین بار آرزو می‌کنم، کاش او مادرم بود. یک لحظه فکری در ذهنم می‌چرخد که کاش، او جای آقا مرده بود. لبم را گاز می‌گیرم. آقا، همین چند ماه پیش فوت شد و من در ۱۳ سالگی، خاک‌یتیمی بر سرم شد. زن آقا اجاقش کور بود. حامله نشد تا یک پسر برایش به دنیا بیاورد. آقا هم دیگر دل و دماغ زن گرفتن دوباره را نداشت. من هم که سر زاء، مادرم را کشته بودم. این را از همسایه‌ها هزاران بار شنیده بودم. ولی آقام هیچ وقت نگفت که تو مادرت را کشتی.

اوایل فکر می‌کردم زن آقا، مادرم هست، ولی در ۹ سالگی وقتی از او سؤال کردم: «چرا باید بگویم زن آقا؟ مادر صدايت نکنم؟» آن روز بدون اینکه نگاهم کند، گفت: «مادرت نیستی. من فقط تو را بزرگ کردم. مادرت سر زاء مُرد.» شوکه نشدم، چون رابطه‌ای که بقیه دوستانم با مادرشان داشتند، من نداشتیم. برایم عادی بود. همه چیز را فهمیده بودم.

یک بار که از روی حسودی با زری دختر همسایه‌مان، زن آقا را، «مادر» صدا زدم، بدون اینکه نگاهم کند، گفت: «به من بگو، زن آقا. فهمیدی؟». وقتی به او «زن آقا» گفتم. ناخودآگاه بابا را هم «آقا» صدا زدم. زن آقا با من مهربان بود، ولی حالا قلبش از سنگ شده بود و مرا نمی‌خواست. از زیر ملحفه نگاهش می‌کنم، روبروی بالکن خوابیده و پشتش به من است. شاید هم بیدار باشد، مثل من. با بمباران امروز، یک طرف دیوار حیاط‌مان ریخت، صدام اگر پایش به آبادان برسد، خیلی راحت از روی تل آجر و خاک و سیمان می‌آید داخل خانه.



با خودم فکر می‌کنم شاید آن وقت‌ها بخاطر آقا، مرا تحمل می‌کرد. حتی آن وقت‌ها که شانه به موهای خرمایی‌ام می‌کشید و قربان صدقه‌ام می‌رفت. تا وقتی آقا بود، من هم برای خودم کسی بودم و در سازمان جوانان، کلاس‌های تزریق آمپول و پانسماں رایاد گرفته بودم. بعد هم ماشین‌نویسی را نام‌نویسی کردم. آقا دلش می‌خواست من پرستار شوم. برای هر کلاسی که می‌خواستم بروم، «نه» نمی‌گفت. عمرش قد نداد تا حمله عراق به آبادان را ببیند.

زن آقا می‌خواهد برود پیش کس و کارش. کس و کاری که فقط اسمش را شنیده بودم. فردا قرار است با همسایه سرکوپه‌مان، با وانت مشتی قدرت بروند. من می‌مانم و خانه کوچکی که از آقا، برای من و زنش به ارث رسیده است. زن آقا وقتی ساکس را بست گفت: «وقتی جنگ تموم بشه، میام برای فروش خانه و گرفتن سهم».

به زهرا حسودیم می‌شود، نصف محله یا خاله‌هایش هستند و یا عمه‌هایش، در حالی که من نه خاله ندارم و نه عمه. خانه‌شان شلوغ و پر از مهمان است. آقا هم مثل من، تک فرزند بوده است. زهرا ولی خیلی دوست دارد مثل من، تزریقات را بلد باشد، او فقط خیاطی بلد است. وقتی که برای اولین بار به پای آقا سوزن زدم، نه دستم لرزید و نه هول شده بودم. باد به غبغب انداخته بودم و ادای پرستارها را در می‌آوردم. لبخند آقا را هنوز یادم هست. زری ۳ خواهر و یک برادر دو ساله دارد. هنوز پدرش حرف رفتن را نزده است و من دیشب موقعی که گریه کردم از خدا خواستم زری در آبادان بماند.

صبح زودتر از زن آقا بیدار می‌شوم و بساط صبحانه را روی بالکن می‌چینم. پیچک عَشَقَه، دورتادور نرده بالکن را گرفته است و می‌خواهد خودش را به دیوار خانه زری برساند. زری عاشق پیچک است و می‌گوید: «هر وقت این پیچک برسه به دیوار خونه ما، من به آرزویم می‌رسم.» از وقتی که آقا مُرد، زن آقا دیگر در بالکن صبحانه نخورد. می‌خواهم دلش را بدست بیاورم تا شاید مرا هم با خودش ببرد. دیشب توی خواب صدّام را دیدم، صورت نداشت. ترسناک بود. آمد توی خانه و

رفت سراغ کمد زن آقا. بعد هم آقا از توی کمد آمد بیرون و صدام او را کشت. من از ترس بیدار شدم.

زن آقا سرش را بلند نمی‌کند و چادر به سر می‌اندازد و می‌رود. اولش نگران شدم و وقتی که ساکش را برنداشت، خیالم راحت شد. زری از روی آجرپاره ها می‌پرد داخل حیاطمان و می‌گوید: «میای بریم سازمان جوانان؟» ذوق زده می‌گویم: «می‌خوای کلاس ثبت نام کنی؟»

- نه می‌خوام برم لباس بدوزم براشون، بابام گفته دیشب تو مسجد اعلام کردند که هر کی خیاطی بلده بیاد سازمان!

روسری ام را گره می‌زنم و با زری راهی سازمان جوانان می‌شویم. توی راه می‌خواستیم از رفتن زن آقا به زری بگویم اما نتوانستیم. زری دهن لق است و کل محله را با خبر می‌کند و بعد زن‌های فضول پشت سرم حرف می‌زنند. نباید کسی می‌فهمید. مشتتی قدرت هم به کسی نگفته که می‌رود. هنوز به ساختمان نرسیده بودیم که هواپیمای صدام بالای سرمان ظاهر شد. کسی از آن طرف ساختمان فریاد زد: «بخوابید روی زمین.» زری از ترس جیغ کشید و خودش را انداخت توی جوی آب. من هم کنار درختی پناه گرفتم. چند لحظه بعد صدای انفجار از پشت سرمان بدجوری ترساندمان. زری باز هم جیغ کشید و به طرف خانه‌شان دوید، من هم به دنبالش. خانه‌شان با خاک یکسان شده بود. زری مثل دیوانه ها فقط جیغ می‌کشید. دیوار مشترک بین خانه ما و زری هم ریخته بود. حالا پیچک هیچ وقت به دیوار زری نمی‌رسید. به یاد زن آقا افتادم و زری را ول کردم و دویدم به طرف خانه خودمان، ساک زن آقا کنار کمد نبود. من هم جیغ کشیدم.

صدای آژیر آمبولانس‌ها با صدای ناله مجروحین تنها صدایی است که هر روز می‌شنوم. بعضی روزها از آوردن پشت سر هم زخمی‌ها خسته می‌شوم. خیلی وقت است که در بیمارستان نفت مشغول پانسمان زخمی‌ها هستم. تنها خانه سالم محله، خانه ما بود. از محله بالایی چند مرد آمدند و دیوار خانه را درست کردند. زری بعد از برداشتن آوار و دفن تمام اعضای خانواده‌اش، گوشه گیر شده بود. یک

زن دیگر هم در خانه‌شان بود که زری برای شناسایی‌اش نرفت. من هم نرفتم. کنار زری ماندم تا دلداری‌اش بدهم. از خودم بدم می‌آمد. من شب قبل از آن بمباران آرزو کرده بودم زری در آبادان بماند. می‌خواستم به زری بگویم تا مرا ببخشد، ولی تا حالا که سه روز از آن موقع می‌گذرد، نتوانسته‌ام.

صدام با موشک‌هایش، زری را برای همیشه در آبادان نگه داشت. کنار مجروحی می‌ایستم، خونریزش شدید است، دکتر از زنده ماندنش ناامید شده و او را به گوشه‌ای روی زمین منتقل می‌کند تا جان بدهد. دلم نیامد تنه‌ایش بگذارم، مدام پانسمانش می‌کنم، بالاخره نفس‌های آخر را می‌کشد، از من می‌خواهد، وقتی شهید شد برایش سجده شکر به جا بیاورم. گریه‌ام می‌گیرد. سه روز است که به خانه نرفته‌ام. بیمارستان تاریک است. روز قبل طبقه بالا را موشک زدند. برای بیرون بردن شهدا به سردخانه باید تا صبح صبر کنیم. زری شب دوم در نور گلوله‌باران عراقی‌ها و نیروهای خودی، به بیمارستان آمد تا به من سر بزند و کمی نان برایم آورد. سه سالی می‌شود که هر دو، به‌این زندگی عادت کرده‌ایم.

به آشپزخانه بیمارستان می‌روم و کمک می‌کنم تا ظرف‌ها شسته شود. زری هم بعضی روزها می‌آید و کمک می‌کند تا وسایل استریل شود و کمک‌های اولیه را هم‌پا گرفته است. یک روز با عجله آمد و گفت: «مشتی قدرت را با وانتش دیده است.» توی آن روزها دیگر زن‌آقا را فراموش کرده بودم. تمام دنیایم در مجروحین و زری خلاصه می‌شد. دویدم توی حیاط ولی فقط وانتش را دیدم.

لباس‌های شسته شده مجروحین را به خانه می‌برم، زری بدون هیچ حرفی پشت چرخ می‌نشیند و می‌دوزد. وصله می‌زند. پرستار بخش، حامله است و بزودی باید به شیراز برود. قرار است من به جای او، کارش را انجام دهم. یک دوره فشرده را دیده‌ام و مثلاً یک پرستار که چند سال درس خوانده و دوره دیده کار رایاد گرفته‌ام. من و زری توی آبادان تنها زیر سوت خمپاره همدیگر را دلداری می‌دهیم، خاله‌های زری هم از آبادان رفته‌اند اما زری با آنها نرفت.

به تمام شدن جنگ فکر می‌کنم، به روزی که با زری به دانشگاه برویم. اوایل

روزهای تنهایی‌مان به هم خیره می‌شدیم و با نگاه، ساعت‌ها حرف می‌زدیم. بسیج خواهران همان روزهای اول جنگ در آبادان تشکیل شد و من و زری عضو شدیم. زری را به زور بردم. بعد از آن فعالیت‌م در بیمارستان نفت و بسیج شکل بهتری گرفت. نفهمیدم کی بزرگ شدیم که پرستار بخش مرا برای برادرش، خواستگاری کرد. زری وقتی فهمید، می‌خواست برود خانه عمه‌اش، هردو مان می‌دانستیم که فقط یکی از عمه‌هایش در آبادان است که او هم شوهرش اجازه نمی‌دهد، زری پیش‌شان بماند. زری هر روز به قبرستان می‌رود، تا برای خانواده‌اش فاتحه بخواند. وقتی به خانه آمدم و دیدم که زری نیست، راهی قبرستان شدم. او باز هم حرف عروسی و خواستگاری را پیش می‌کشد و من هم با خنده گفتم: «عروسی در بحبوحه جنگ، مثل وصله‌های ناجوریه که تو به لباس‌ها می‌زنی.» خندیدیم. زری کنار قبر زن ناشناس می‌نشیند. من هم کنار قبر آقا. جنازه زن هم، از بین آوار در خانه زری پیدا شد و چون کسی برای شناسایی نرفت، او را بدون نام دفن کردند و فقط تاریخ و علت فوت را نوشتند.

چند مجروح زن آورده‌اند و مشغول شستشوی زخم‌شان می‌شوم. سومی گوشه‌ی مان‌توی سفیدم را می‌کشد، نگاهش می‌کنم. خشکم می‌زند. پرستار بخش است. با گریه می‌گوید: «بچه را نجات بده، هنوز زنده است.» دکتر را با داد و فریاد صدا می‌زنم؛ او را به اتاق عمل می‌برند. مشقت‌قدرت را کنار یک مجروح می‌بینم، شانه‌هایش می‌لرزد، کنارش می‌ایستم. مجروحان شب گذشته، همه شهید شدند. مشتی قدرت کنار پسرش ایستاده است و مدام می‌گوید: «جواب مادرت را چه بدهم؟» مرا که می‌بیند، اشک‌هایش را با پشت دستش پاک می‌کند: «دختر آقا و زن آقا، بزرگ شدی، خدا هر دویشان را بیامرزد.» با تعجب می‌پرسم: «مگه خبر دارید از زن آقا؟ کی مُرد» باورش نمی‌شود که خبر ندارم و خیره به چشمانم می‌گوید: «زن آقا می‌خواست تو را با خودش ببرد. ساکش را گذاشت و به دنبال تو بود.» قبر زن ناشناس و تاریخ فوت جلوی چشمانم بزرگ می‌شود و دور سرم می‌چرخند. صدای گریه نوزادی از اتاق عمل خیالم را راحت می‌کند ولی با زخمی

که پرستار بخش داشت شک ندارم که شهید شده است. به طرف خانه میدوم و شبی که تا صبح گریه کردم را به یاد می‌آورم. آن شب آرزو کرده بودم که کاش زن آقا به جای آقامرده بود و زری در آبادان بماند. از آرزوی بچگی‌ام و از خودم بدم می‌آید. خودم را در قبرستان می‌بینم. بالای قبر زن آقا. از او حلالیت می‌خواهم و زار می‌زنم و بغض تمام سال‌های تنهایی می‌ترکد.

زهره اخلاقی

قهرمانان نمی میرند

تا صفحه‌ی سیاه تیتراژ پایانی قسمت آخر تمام شد، دوتا کاسه‌ی خونی روی صورتم را چرخاندم. همه جا را آنالیز کردم. چشمم افتاد به دیوار سفید پر از سوراخ سمبه. خالی خالی بود. حتی مثل سینایک دانه مدال قهرمانی هم نداشتیم. چه برسد به سپهر که دیروز توی فوتبال نهایی بین مدارس، برد ویک مدال دیگر هم به دیوارش اضافه شد؛ طوری که جای‌یه میخ دیگر هم ندارد. فیس و افاده اش از همان خوردن ناخن انگشت کوچکش به مدال، ۲۰ برابر از روزهای قبل بیشتر شد. همان جا بود که ندای درونم قیامت کرد و از سکوی تماشاچیان بلندم کرد و نشانند پای سریال قهرمانان و تا الان که خروس هم خوانده و دوباره خوابیده من پای سریال نشسته ام. تمام اطلاعاتی که از این ۲۳ قسمت گرفتم این است که قهرمان ها کارتونی هستند و هیچ آدمی نمی تواند برای نجات جان مردم از دیوار راست بکشد بالا. پس در نتیجه مدال قهرمانی تعطیل. جناب بغض از حرص داشت گلویم را فشار می داد. لوله تنفس ام اندازه‌ی سرنگ شده بود که یک فکر احمقانه دست جناب بغض را از گلویم کوتاه کرد. مدال طلایی بابا. پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق مامان و بابا. آخر هم نفهمیدم مامان خواب است یا چشم‌هایش را بسته تا بفهمد چه نقشه‌ای در سر دارم. ولی من به انگشت‌های پاهایش که از لای پتو زده بود بیرون و داشت تکان می خورد توجه نکردم و به چشم‌های بسته اش نگاه کردم. در کشوی مدال‌های بابا را که جز ۳ منطقه‌ی ممنوعه‌ی خانه بود را باز کردم و از همان لحظه تمام مشکلاتم حل شد. آرام و بی سر و صدا رفتم جلوی آینه. صورتم را بردم جلو و لبخند زدم. اما لبخندم با افکارم خشک شد و ریخت. با خودم گفتم وقتی مال من نیست چه فایده. افکارم دوباره کوله باری از مشکلات را خالی کرد روی دوشم و رفت.

به نیمچه غرورم بدجوری برخورد. ابروهایم ناخواسته توی هم گره خوردند. مدالی که بابا در آخرین مسابقه اش بایک مرد روسیه‌ای گرفت را گذاشتم جلوی آینه و نا

امیدتر از قبل راهی آشپزخانه شدم. دریخچال را آرام باز کردم. صدایی کل خانه را برداشت. یک متر پریدم هوا. صدای تلفن بود و من به خیال خودم یک ساعت داشتم روی طریقه‌ی آرام در باز کردنم کار می کردم. پاهایم جان گرفتند و دویدم. گوشی را برداشتم و همان صدایی که چند وقت است دلم هوایش را کرده و به قول آهنگی که سرویسم هر روز می گذارد: «بی قراره دیگه آروم نداره». مادر جون بود. که یک حرف جذاب تر از خودش گفت و گوشی را قطع کرد و شعله‌ی موشک را درونم روشن کرد. افتادم به جان مامان و بابا و ماجرا را برای مامان تند تند گفتم. مامان هم از خدا خواسته که من ده روز برم و به قول خودش یک نفس راحت بکشد، مخصوصا وقتی بابا هم اردوی ۳ ماه رفته تا مدال کاراته‌ی بلغارستان را هم، مال خودمان کند. ولی دلم از کاراته خون است. باعث شده که از مادر جون دور بشویم و یک تافته‌ی جدا بافته میان خانواده باشیم. آمدم این شهر دور و تابستان به تابستان طول می کشد تا عزیزانمان را ببینیم اما دوباره تابستان شده بود.

من هم برای یک تعطیلات تابستانی عالی به مزرعه‌ی نوستالژی مادر جون رفتم. قرار شد با اولین خط اتوبوس حرکت کنم. بند بند وجودم همیشه محکم وصل بود به مامان. اما حالا مثل یک مرد قرار بود از بندهای دلم فاصله بگیرم. شاید کوتاه بود ولی سخت بود. اشک‌های مامان را می دیدم اما به روی خودم نمی آوردم. یک ماچ محکم با سبیل‌های ریز و تیزم از لپ لطیفش کردم و پریدم داخل اتوبوس. انگار یک جای طلایی برای من، آن ته آماده بود. دنج بود. کنار پنجره بایک بغل دستی پیر و بی سرو صدا. تند رفتم و اشغالش کردم. مامان سریع تشخیص داد و ایستاد جلوی پنجره و با دست‌های ظریفش برایم دست تکان داد. من هم برایش بوس فرستادم و تا ثانیه‌های آخر چشم در چشم ماندیم و برای هم دست تکان دادیم. وقتی مامان مثل یک نقطه‌ی ریز و کوچک شد دیگر بندهای دلم نمی دانستند به چی وصل بشوند. نگاهم پریشان در اتوبوس رها شده بود؛ اما یک نور ریز نگاهم را سمت خودش کشید. مهره‌های فیروزه‌ای که وصل بود به نخ سفیدی که در دست بغل دستی ام بود و مهره به مهره جابه جا می شد، انگار خودش صدایم می زد و منتظر بود تا بندهای دلم را به او گره

بزنم و تازه نگاهم را خودش دزدید. دلم را محکم وصل کردم به خودش. به همانی که مامان همیشه دلش را وصل کرده بود. می گفت از آقاجون یاد گرفته. اتصال آقا جون اصلی اصل بود. همان اتصالی بود که آقا جون را با خودش برد. آنقدر فکر توی سرم پریشان بود که هندزفری و آهنگ‌هایی که در گوشی ام منتظر خودنمایی بودند، بی کار مانده بودند. افکارم هر لحظه بیشتر باعث اتصالی سلول‌های مغزم می شد. بعد کیلومترها، کم کم جاده داشت نشانه‌های خانه‌ی مادر جون را پدیدار می کرد و جاده خاکی شد. جاده‌ی خاکی را خودم ادامه دادم. دیگر تقریباً رسیده بودم. آنقدر پشت حصارهای چوبی ایستادم تا نماز مادر جون روی گلیم خوش نقش و نگار، زیر سایه‌ی قدیمی ترین درخت باغشان تمام بشود و سرش را برگرداند. دستش را که بر روی زانوهایش کوبید، تسبیحات حضرت زهرا را شروع کرد. من هم نگاهم را دوختم به خم و راست کردن انگشت‌هایش. چشم‌هایم ابری شده بودند. می دانستم که قرار است در بغل امن او یک عالمه بارانی بشوم. سرش را که برگرداند از ذوقم جیغ زدم.

از کنار بوته‌های توت فرنگی میانبر زدم. رفتم توت فرنگی واقعی زندگی ام را بغل کردم. مادر جون هم مثل تابستان‌های قبل بایک لبخند از این طرف تا آن طرف با صورت و دست‌های ظریف و چین و چروک افتاده اش بغلم را پذیرفت و ول نکرد. من را مثل قند درون چای در بغلش حل کرد. حسابی دل‌تنگیمان را برای یک سال از خودم و خودش دور کرد. بعد از مراسم بغل کردن پاهایم را تند کردم و رفتم کنار دیگی که کنار گل محمدی‌های فغان کرده بود. خواستم درش را باز کنم که مست بوی آشنایی شدم. بوی خورشی بود که عاشقش بودم و مامان می گفت غذای مخصوص مادر جونه ویک سالی میشد که نخورده بودم. بو توی دماغم پیچید و مغزم جز سفره انداختن فرمان نمی داد. مادر جون گره روسری سفیدش را محکم کرد و لبخند زد و گفت: «الحق که نوه‌ی بابابزرگ هستی. اون هم قبل از جنگ، اولای ازدواج وقتی قرار بود توی مزرعه با هم باشیم، از سرکار می آمد ویک گل رز برام می آورد. منم که عاشقش بودم. اینقدر گل رو تو دست‌هایش نگه می داشت که یادش می رفت بهم بده. اول در دیگ رو باز می کرد. دلم برای آقا جونت قد گرفته‌های گل‌هایی

شده که باد برام میاره. از وقتی رفته توی این سال ها چشم هام رو پشت در خونه جا گذاشتم. هنوز هم ته دلم نور امید برای برگشتنش چشمک می‌زنه». باران چشم‌هایم آسمان دل مادر جون را هم ابری کرد. خیلی گرسنه بودم، خواستم گریه اش را قطع کنم، گفتم: «مادر جون نگو دیگه. من چی بگم که حتی یه بارم آقا جونو ندیدم. فقط از قاب عکس‌هایی که مامان و شما دارید نگاش کردم و خاطره‌هایی که می‌گید رو توی ذهنم با اون عکسا ساختم.» بعد حرف را عوض کردم و گفتم: «حالا میشه سفره حریر دارتون رو از توی زنبیل بیارم؟» مادر جون با گوشه‌ی روسری اش اشک‌های کنار چشم‌هایش را پاک کرد و گفت: «ای کلک! بله که می‌تونن پس جور کردن سفره با تو. کاسه‌های داغ آش مخصوص هم با من.» مرباهای رنگارنگ که معلوم بود تازه پخته شده بودند را توی پیاله‌های گل گلی ریختم و گل وسط سفره کردم. سبزی‌هایی که همیشه سر سفره ورچین می‌کردم، حالا از توی خاک از بین بقیه‌ی مدل‌های سبزی ورچیدم. زیر شلنگ آب گل‌هایش را شستم. حالا همه چیز چشمک می‌زد، کاسه ها هم سر پر و آماده بودند. اول شکر خدا را کردیم و بعد غذا خوردیم. دهانم پر بود که صدای قار قار کلاغ سیاه ها که ماجراها داشتند و لانه‌ی یکیشان روی بلندترین درخت مزرعه بود، توی محل پیچید و بعد همه جا ساکت شد. مادر جون آرام گفت: «به قیافه هاشون نگاه نکن. پشت این نقاب سیاه یک عالمه مهربونی قایم شده. وقتی تنها به عشق آقا جونت میام اینجا تا دوباره خاطره هاش برابم تداعی بشه، اینها هم هستند. اینجا سوت و کوره. همین سیاه پوش ها جریان زندگی رویادم میندازن. یه روزهایی لب مرز پر از کلاغ بود. من هم برای آقا جونت دست تگون می‌دادم و خودم برمی‌گشتم و تا نیمه شب با سفره‌ی چیده شده و دو تا بشقاب خالی منتظرش می‌موندم تا دوباره قربون قد و قامتش برم.» دوغ مشک‌ی که توی لیوان لعابی ام ریخته بودم و دهانم پر بود از آن، پرید گلویم.

با اهم و اهم گفتم: شما هم مثل امروزی ها قربون صدقه هم میرفتین؟

مادر جون یک ریحان برداشت و گفت: مگر فقط امروزی ها احساس دارند؟

دوغ مشک بدجوری پریده بود توی گلویم. سرفه و خنده ام را نگه داشته بودم؛ اما

آخریک چیز عجیب و غریب تحویل‌مان داد و کل سفره را با دوغ یکی کردم. توی همین فکر و خیال بودم که مادر جون بلند شد. تازه چشم‌هایم دسته گلی که به آب داده بودم را می دید. چین چین‌های دامن گل گلی مادر جون با دوغ یکی شده بود. رفتم دنبالش. دلم برای قدم زدن کنار بوته‌های سبزیجات حسابی تنگ شده بود. پشت سر مادر جون پاورچین پاورچین رفتم. مادر جون در صندوقچه‌ی چوبی قدیمی اش که همیشه آن کنار پشت بلندترین درخت بود را باز کرد. لباس‌هایش را از قدیم آنجا می گذاشت. یک دامن بیرون آورد که تا به حالا ندیده بودمش. تا مادر جون من را دید گفت: «ای کلک! منو دنبال می کنی؟» دوتایی زدیم زیر خنده. برگشتم تا دامنش را پشت درخت بباشد. بلند گفت: «حالا چطور شدم؟» چرخیدم و چشم‌هایم قلبی شد. گفتم: «خیلی خوشگله. شبیه مامان شدی.» گفت: «اون شبیه منه ها، من به دنیا آوردمش.» نتوانستم منحنی لب‌هایم را کنترل کنم و لبخندم تبدیل به خنده شد. ول کن هم نبودم. صدای دویدنی که داشت از دور نزدیکمان می شد خنده ام را قطع کرد. مادر جون به دور زل زد و آن طرف حصارهای چوبی را ورنانداز کرد و گفت: «حسین جان بدو برو استقبال.» من هم دیگر هیچ چیز را نمی دیدم. پریدم آن طرف حصارها و حامد و محمود هم پریدند بغلم.

در لحظه‌های شناخت همدیگر بعد از یکسال بودیم با چاشنی دادار و دودور راه انداختن برای سبیل‌های تازه جوانه زده‌ی حامد، که یک صحنه‌ی غیرقابل پیش‌بینی جلوی مان سبز شد. محمود دلش را گرفته بود و غرق اشک خنده بود. رفتم ویکی محکم بهش زدم و گفتم: «چی شده ریزه میزه؟» لابه لای قهقهه‌هایش بریده بریده گفت: «سر حامد...» نگاه کردم متوجه‌ی فاجعه‌ای که محمود دیده بود شدم و خودم بدتر از او زدم زیر خنده. حامد اشاره‌ی انگشت‌هایمان را گرفت و ادامه داد تا به محل فاجعه رسید. خرابکاری کلاغ‌ها داغ داغ و تازه بود. انگشتش را برد توی موهایش و با سبیل‌های تازه جوانه زده اش، با صدای تازه مردانه اش داد و بی دادی راه انداخت که آبرو نگذاشت برای خاندان کلاغ‌ها.

خودش را لوس کرد و دوید رفت پیش مادر جون. مادر جون هم که صدای قربان

رفتن هاش برای حامد بلند بود، دل من و محمود را برده بود. محمود هم به مادر جون سلام کرد. دلم برای یک دست فوتبال حسابی تنگ شده بود. صدایم را تیز کردم و گفتم: «حاضری یک دست فوتبال بزنی؟» مادر جون صدایمان را شنید و گفت: «وایسین تا بیام. مثلاً من دعوتتون کردم. بشینید می خوام خاطره بگم. بعداً لیگ فوتبال راه بندازید. راستی حواستون باشه پاتون دوباره نره روی تره ها. بعدش بگید فکر کردیم علف زمین فوتباله.» من و محمود قایمکی زدیم زیر خنده و پیش خودم گفتم، خودمونیم چه کارا که نکردیم ما. چند دقیقه بعد، مادر جون حامد را با کله‌ی تمیز آورد و نشستند کنار دوچرخه‌ی جوانی‌های آقاجون که مادر جون نگهش داشته بود. باین دوچرخه همیشه مسیر خاکی مرز تاینجا را طی می کرد و مادر جون را می دید. حالا دیگر جزء آثار باستانی حساب می شد. ما هم رفتیم کنارشان. جمع مان که جمع شد، اشک توی چشم‌های مادر جون حلقه زد و چک چک افتاد روی دامن جدیدش. حامد دستش را انداخت روی شانه‌هایش و گفت: «می دونم خیلی جاش خالیه ولی همه میگن اونا الان جاشون خیلی بهتر از ماهاست.» مادر جون گفت: «اینا رو به من میگی؟ جانم من خودم اینا رو از حفظم. من حرفم چیز دیگه آخه. می خوام شماها هم راه آقاجون رو ادامه بدید.»

دست حامد را از روی شانه‌های مادر جون کنار زدم. محکم بغل کردمش و آرام گفتم: «خیالت تخت قریونت برم.» محمود که الان کنار بوته‌های توت فرنگی بود غیبش زده بود. وقتی آمد لپ‌هایش داشت منفجر می شد. بایک لبخند به پهنای صورت آمد و نشست کنار ما. مادر جون گفت: «حالا بریم سر اصل مطلب. اون قدیم ها که جنگ بود، من اینجا چشم هام به اون دورها خشک شده بود. همیشه منتظر مردی بودم تا بیاد.» زود گفتم: «حتماً بمب و صدای ترکش براتون خواب نذاشته بود. دلتون بی قرار آقاجون بود.» مادر جون خندید و گفت: «آره والا. همون موقع ها حسین آقایه بار بهم گفت همین جایی که ما نشستهایم به عالم رزمنده شهید شده.» نگاه کردیم به هم. چشم‌های هر سه تایمان شد اندازه‌ی آلوچه‌های تپل مپل توی زنبیل. رو کردم به مادر جون و گفتم: «تکنه اینجا به خاطر همین همیشه حال و هوای خوبی داره

و بوی خوب می‌ده؟» مادر جون گفت: «یه روز که مثل همه‌ی روزهای قبل منتظر آقا جونتون بودم و سفره رو چیده بودم. حتی چایی هم توی لیوانش پر کرده بودم. مدام یخ می‌کرد و عوض می‌کردم. تا وقتی اومد زود چایی براش ببرم. ولی آخر چشم هام به در خشک شد تا صبح نیومد. فرداش هم یه لشکر عراقی نزدیک شده بودند و مزرعه هم افتاد زیر پاشون.» مادر جون هر کدام از حرفهایش مثل ترکش قلبم را پاره می‌کرد. خواستم حالم را خوب کنم. یک نفس عمیق از ته سلول‌هایم کشیدم تا عطر وجود شهدا که هیچ وقت از بین نمی‌رود، توی ریه‌هایم برود و ریه‌هایم را تازه کند. توی شوک بودم که مادر جون گفت: «برید توپ چهل تیکه تون رو از توی صندوق چوبی کنار لباسای من و آقاجون بیارین و یک دست فوتبال بزنین.» حامد گفت: «به عنوان بهترین بازیکن من

میرم.» ولی وقتی او هم کنار توپ لباس‌های آقاجون را دید دلش لرزید و بارانی شد. او هم آقاجون را ندیده بود و همگی منتظر برگشتش یا خبری از او بودیم که امانان را بریده بود. توپ چهل تیکه آماده‌ی بازی بود و مادر جون تماشاچی و طرفدار پایه‌ی تیم مایعنی من و محمود بود. حامد هم با آن قد دراز ایستاده بود آن طرف زمین. سوت شروع بازی را مادر جون خواست بزند ولی از لای دندان‌های مصنوعی اش که فاصله‌ای بینشان نبود، نشد که بزند. به همین خاطر با صدای نازکش گفت: «حرکت!» حامد هم لنگ درازش را پرت کرد بالا و گردن بلندش را آورد جلو. با سر داشت می‌آمد سمت توپ که محمود گفت: «حسین بدو سمت دروازه. باید جلوی این تازه جوونه زده رو بگیریم. دوتایی با دست‌های باز و قد بلند ایستاده بودیم جلوی دروازه که جناب حامد خان توپ را به اوج آسمان فرستاد. سر ما و طرفدارها هم با توپ می‌چرخید. اما این دفعه دهانمان هم باز بود. توپی که عزیز مادر جون بود و هر تکه اش یک خاطره داشت حالا به لطف آقا حامد توی لانه‌ی کلاغ‌ها بود. مادر جون که همیشه به مشکلات لبخند می‌زد، دوباره لب‌هایش لبخندی از این ور تا آن ور صورتش زد و زیر لب گفت: «آقا حامد خوب تلافی کردی مادر. طفلکی کلاغ‌ها.» دل مادر جون طاقت نیاورد و گفت: «یکی تون بره توپ رو بیاره.» دست خودم نبود داد زدم: «من میرم!»

به سرعت رفتم سمت درخت. تنها ذهنیتی که از درخت بالا کشیدن داشتم توی فیلمی بود که دیروز دیده بودم و قهرمان داستان از درخت بالا می رفت و می پرید از این طرف به آن طرف. من هم تقریباً با همان فاز رفتم بالا؛ اما تا ۱۰ سانت از زمین فاصله گرفتم حامد دستش را قلاب کرد و گفت: «بپر بالا پسر خاله‌ی شجاعم.» من هم، به خودم گرفتم. اول پای راستم و بعد پای چپم را گذاشتم روی دست هاش رفتم بالا از یک شاخه‌ی کلفت گرفتم. حامد با تمام وجودش مثل کوه ایستاده بود ولی کم کم داشت تحلیل می رفت و تپه می شد. یک شاخه‌ی دیگر هم بالا رفتم. کم کم داشتم از زمین دور می شدم. مادر جون و محمود هم تشویقم می کردند. توپ را برداشتم و پرت کردم روی سر حامد. با چیزهایی که دیدم دیگر حواسم به توپ نبود. چند ثانیه بعد پهن شدم روی بادمجان‌ها و هر چی بادمجان بود، له کردم. حامد هم پخش زمین شد و با موهای ژولیده پولیده اش هر چی دلش خواست بارم کرد. اما اصلاً نمی شنیدم. بدون اینکه حرف بزنم با لباس‌های خاکی لنگ لنگان بلند شدم و نردبان چوبی را از زیر برگ‌هایی که قبلاً پاییزی و حالا خاکی و خشک شده بودند را برداشتم و تکیه دادم به ساقه درخت. پله پله بالا رفتم. حالم بد بود و در دلم غوغا. چشم‌هایم برق می زد و قلبم هر ثانیه با شدت بیشتری می کوبید.

لانه‌ای که هر تابستان می آمدم اینجا و از زیر درخت به آن خیره می شدم، همینجاست. اما کلاغی که صاحب این لانه است همانی است که وقتی مادر جون احساس تنهایی می کند، قارقارهایش می رود آسمان و در رگ‌های مادر جون زندگی را به جریان می اندازد. دستم را جلو. از چوب‌های درهم پیچیده اش معلوم بود، کلاغ، چقدر برایش زحمت کشیده است. خاک تمام لانه اش را برداشته بود. معلوم بود چند سالی می شود که خانه تکانی نکرده. بایک فوت کارش را راحت کردم و برای عید سال جدید هم لانه اش را آماده کردم. آن چیزهایی که برایم انگیزه شده بودند تا دوباره برگردم این بالا، حالا بیشتر می درخشیدند. گرفتمشان توی دست‌هایم. توی هم پیچده شده بودند؛ اما همانی بودند که حدس می زدم. شاید اسم آقاجون را پیدا می کردم. دانه دانه نگاهشان کردم ولی نفهمیدم. لانه‌ای که

غرق خاک بود و اسم آدم‌های شجاعی مثل آقاجون درونش قایم شده بود. لانه‌ای که رزمنده‌ها را برای خانواده‌هایشان بی نشان گذاشته و دل‌های آنان را همیشه بی قرار گذاشته بود. یکی یکی انداختمشان دور گردنم. اولی را که برداشتم گرفتم توی دستم و لمسش کردم. نور خورشید بازتاب می شد و مثل خورشید می درخشید. دومی را که دور گردنم انداختم یک نگاه به پایین انداختم. مادر جون و پسر خاله‌ها دور درخت حلقه زده بودند. مادر جون زیر لب صلوات می فرستاد. بعد هم سومی و چهارمی را انداختم. کل لانه را خالی کردم و آرام پله به پله پایین آمدم. مادر جون تا پلاک‌ها را توی گردنم دید، دست‌هایش به لرزه افتاد و اشک‌هایش را مدام با گوشه‌ی روسری اش پاک می کرد؛ اما دیگر گوشه‌ی روسری کفاف نمی‌داد. محکم بغلم کرد و سرش را گذاشت روی پلاک‌ها. گفتم: «مادر جون چقدر قشنگ هستن. مگه نه.» گفتم: «آقا جون، یعنی آقاجون، تو هستی؟» گفتم: «نمی دونم. همون بالا دنبالش گشتم. اما نفهمیدم. ولی می دونم اینا هم مثل ما کسایی دارند که شاید با دل‌های بی قرار منتظر اومدنشون باشند.» مادر جون با خوشحالی نگاهم کرد و گفت: «حالا که تو به انتظارشون پایان دادی.» و در گوشم گفت: «تو قهرمان من هستی پسر.» نگاه می کنم به پلاک‌های توی گردنم. حالا احساس یک قهرمان را خوب می فهمم. با مدال توی گردنش. از ته ته وجودم افتخار می کنم که مدال‌هایم خیلی با ارزش اند و به درد کسانی می خورند. اصلاً قهرمان باید به یک دردی بخورد دیگر. مادر جون محکم تر از قبل بغلم کرد. خیلی زیاد توی بغلش حل شدم. دوباره یکی از آن حرف‌های خوشگلش را گفت و اشعه‌ی نور را توی دلم پخش کرد: «پسر، امیدوارم یه کلاغ عاشق، اسم عشق منم دزدیده باشه و یه پسر قهرمان مثل تو پیداش کرده باشه.»

حسن سراجچی

گل‌هایی از جنس نور

باصدای فریاد باغبان، گل‌ها را چیده و نچیده، پا به فرار می‌گذارم. شاخه‌ی درخت سدر، گوشه‌ی بال‌چپم را می‌خراشد و دردش تا مغز استخوانم می‌رسد. چاره‌ای جز فرار ندارم، به دستشان بیفتم کارم ساخته است. به دنبال در خروجی نگاهم به گل‌هایی می‌افتد که می‌توانستم برایت بچینم. ملکه شب، ارکیده‌های ستاره‌ای، شب‌نم ماه، پامچال زرد؛ اما افسوس که دیگر نمی‌شود. باغبان‌ها شش‌دنگ حواسشان را جمع کرده‌اند تا دزد گل‌ها را به تور بیندازند.

چند روز پیش جلوی آبشار اطلسی باغ‌روشنا، هنگام چیدن اطلسی دورنگ، مچم را گرفتند و کلی خط و نشان کشیدند که دوباره تکرار نکنم. اما وسوسه دیدن و چیدن گل‌های این باغ امانم را بریده بود. در این چند صد سال عمری که از خدا گرفته‌ام، بارها بی‌گدار به آب زده‌ام اما ورود بی‌اجازه به باغ مجللی که از تمامی گل‌های هفت آسمان چند نمونه دارد، دیوانگی محض بود!

«دیوانگی»

مفهوم این کلمه را تازه یاد گرفته‌ام، یادم هست آن وقتها چند باری از تو شنیده بودم اما معنایش را نمی‌دانستم، آن قدر پرس و جو کردم که عاقبت حالی‌ام شد. دیوانه یعنی کسی با وجود سن و سال کم و جثه ریز در حالی که بوی خون حالش را بد میکند، امدادگر شود؛ دیوانه یعنی تو. به هر مصیبتی که هست از چنگ‌شان جان سالم به در می‌برم و از باغ بیرون می‌زنم.

سوزش زخم، بال‌چپم را کرخت کرده و به سختی تکانش میدهم، دلم می‌خواست بودی و زخم‌بالم را مداوا میکردی، با آن پارچه‌های اضافی که از سنگرها پیدا میکردی و آن نگاه دقیق و لبخند روی لب‌ت!

دردهایم را لا به لای عطر و بوی دسته گلی که چیده ام گم می کنم. اسمشان را نمی دانم اما مطمئنم عاشقشان می شوی.

بدون اتلاف وقت راه خانه ات را پیش می گیرم و طبق معمول سر وقت می رسم. درست زمانی که شاخه های نور آفتاب کمرنگ می شوند و آسمان آبی در دوردست ها به نارنجی می زند.

گل ها را برگ برگ می کنم و با آنها قلب بزرگ رنگارنگی روی خانه ات می سازم. این را از زن مو سفید یاد گرفته ام.

گاهی وقت ها می آید و به خانه بغلی توسر میزند و یک شاخه گل نه چندان معطر را برگ برگ می کند و کنار هم می چینند.

زن مو سفید با خودش حرف می زند و گاهی هم پای چشم هایش خیس می شود.

گلبرگ ها را که مرتب میکنم، عطرشان هوش از سرم می پراند، بیخود نبود آن همه تعریف و تمجیدی که از آن باغ شنیده بودم.

می دانی، من گل دوست داشتم، اصلا گل ها را نمی شناختم اما تو دوست داشتی؛ به دوستانت که سر میزدی، برایشان گل هدیه می بردی و با چه وسواسی گل ها را انتخاب می کردی. وسواس انتخاب گل ها را از تو یاد گرفتم، جرات چیدنشان را هم.

راستی گفته بودم بعضی ها راه خانه ات را با دنبال کردن عطراین گل ها پیدا می کنند؟! می گویند از کیلومترها می شود بویشان را حس کرد.

تعجبی ندارد، ناسلامتی! اینها دسته گل یک عاشق است که از بهترین باغ های بهشت چیده شده! اوایل دوستانم مسخره ام می کردند. می گفتند مگر فرشته ها هم عاشق می شوند! من اما جوابی نداشتم، نمی دانستم عشق یعنی چه.

خیلی گشتم تا معنایش را بفهمم. سراغ خیلی ها رفتم، خودم را به آب و آتش زدم؛ شده بودم انگشت نمای عام و خاص، تا اینکه یک روز دم غروب، همان غروب به یاد ماندنی، وقتی شاخه های نور آفتاب کمرنگ می شدند و آسمان آبی در

دورست ها به نارنجی می زد، زیر باران گلوله و رگبار، وقتی به سمت مجروحی که شنی تانک پاهایش را له کرده بود، می دویدی، ترکی ریز پشت سرت را برد. نباید می رفتی، رفیقت صدايت زد، گفت نرو تیر مستقیم می زنند اما مگر میشد تو را از رفتن منصرف کرد؟!

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد؛ با همان ترکش به زمین افتادی و پلکت را بستی و چشمانت را گشودی و نگاهم کردی، مستقیم توی چشمانم و لبخند زدی و من مات و مبهوت به چشمان درشت و مشکی ات خیره ماندم، آنجا بود که فهمیدم این همان عشق است.

تا تو را به خانه ات برسانیم، دوستانم کلی سر به سرت گذاشتند. تو آرام و بی صدا می خندیدی، من اما سکوت کرده بودم، می دانستم به خانه ات که برسی دیگر امثال مرا به آنجا راه نخواهند داد.

در زمین که بودی همه جا با تو بودم، سایه به سایه و شانه به شانه، وقتی با چشم باز می خوابیدی، کوله امدادگری بر دوش می دویدی، برای روحیه دادن به مجروحان می خندیدی، همه جا؛ اما حالا وقت جدایی رسیده بود، آرام و قرار نداشتم، کسی حالم را نمی فهمید، تو هم حواسست نبود، راستش را بخواهی آنجا کمی از تو دلگیر شدم و فهمیدم دلگیر بودن یعنی چه، اما باور کن فقط همان یک بار بود.

وقتی رسیدیم، همانی شد که حدس میزدم. دوستانت دورت را گرفتند و تو با آنها رفتی و من ماندم و عشقی بلا تکلیف... .

دیگر شور و شوقی نداشتم، ندیدنت کم نورم کرده بود.

میدانی فرشته ای که کم نور شود، مثل آدمی است که بیمار شود به همان اندازه دردناک است و ملال آور. سردرگم بودم و حواسم سر جای خودش نبود، باز انگشت نمای عام و خاص شده بودم.

خدایی بود که دوستانت اینجا را برایت ساختند، احوالم به یک باره زیر و رو شد، از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم. حالا می توانستم اینجا کنارت باشم، کنار این

حجله با قاب عکسی از تو، کنار این آینه و شمعدانی کوچک، زیر نور شاخه‌های
آفتاب که آرام آرام کمرنگ می‌شوند و آسمانی آبی که در دوردست‌ها به نارنجی
می‌زند. میان آدم‌هایی که به خانه‌ات سر می‌زنند و زیر لب ذکر می‌گویند و
تو به همه‌شان لبخند می‌زنی.
ومن به‌این می‌اندیشم که آیا یک بار دیگر با آن چشمان درشت مشکی‌ات مرا
نگاه‌خواهی کرد؟!.

🌀 افسانه پورفردی

مثل روزهای دیگر

ناهار خانه یحیی دعوتیم. همه چیز مثل روزهای دیگر است. صبح زود می‌روم نانواپی. تسوی صف، پیام گروه دبیران بازنشسته را درایتا چک می‌کنم. هنوز از معوقه‌ای که قرار بود هفته قبل واریز کنند، خبری نیست. لنگ لنگان برمی‌گردم خانه. سر راه پنیر محلی هم می‌خرم. نان‌ها را برش می‌دهم. چای دم می‌کنم و فاطمه را صدا می‌زنم. -فاطمه خانم هشت صبحه‌ها! بیدار نمیشید. صبحونه آماده است.

پنیر و گردو را توی پیش دستی می‌گذارم و دو لیوان چای می‌ریزم. فاطمه می‌آید و کنار هم صبحانه می‌خوریم.

همه چیز مثل روزهای دیگر است. عادی و روتین.

هنوز کلی مانده تا ظهر که برویم خانه یحیی. نرم افزار اسنپ را باز می‌کنم. دو سه تا مسافر نزدیکی‌ها هستند.

تا ساعت ده و نیم، سه تا سرویس می‌برم. خیلی سال است که صبح و شب، کوچه و خیابان‌های تهران را با ماشین بالا و پایین می‌کنم. مسافرها را از این سر شهر به آن سر شهر می‌برم. با هزار جور آدم اختلاط می‌کنم. حرف‌هایشان را می‌شنوم و آه پشت آه می‌کشم که هی! چه روزهایی داشتیم!

توی این مسافربری‌ها گاهی کلاچ زیر پایم قفل می‌شود. مخصوصا وقتی پشت چراغ قرمز و ترافیک گیر می‌کنیم اما قلق اش را می‌دانم. دستم را روی پایم می‌گذارم و فشار می‌دهم و تِلَق! زانویم را جا می‌اندازم و تمام!

با پول آخرین سرویس برای نوه‌هایم یک نایلون خوراکی می‌خرم. می‌رویم خانه یحیی. همه چیز مثل روزهای دیگر است. عادی و روتین. چای می‌خوریم و با یحیی از هر دری حرف می‌زنیم. سیاست. اقتصاد. آب و هوا. فاطمه می‌رود آشپزخانه کمک ملیحه، عروس‌مان. بچه‌ها از سروکولم بالا می‌روند. برایشان اسب می‌شوم. روی شانه‌هایم می‌نشینند و پیتیکو پیتیکو می‌کنند. طبق معمول چند قدم بیشتر نمی‌توانم بروم. می‌ترسم زانویم دوباره در برود. سفره را پهن می‌کنند. ناهار قرمه سبزی است.

همه چیز مثل روزهای دیگر است. عادی و روتین! تالاینکه اولین قاشق غذا را توی دهانم می گذارم و به یکباره می سوزم. نه اینکه غذا تند باشد. این منم که بی جهت آتش می گیرم. انگار که ذغال گداخته‌ای را قورت داده باشم تا ته حلق تاول می زند. سریع چند قاشق ماست می خورم. فایده‌ای ندارد. به فاطمه که کنارم نشسته آرام می گویم:

-یه لیوان... آب... بده.

نمی دانم چرا نفسم بند می آید و جمله‌ام را بریده بریده می گویم. آب خنک رایک نفس سر می کشم و شعله می کشم. چشم‌هایم داغ می شود. از گوش‌هایم حرارت می زند بیرون. گرما از گلویم پایین می رود و عین خون در تنم پخش می شود. به دست‌هایم می رسد. در شکمم می چرخد. کف پاهایم داغ می شود. نمی دانم چه مرگم شده. شاید فشارم رفته بالا. پشت گردنم می خارد. زیر گلویم. کمرم! احساس می کنم همه تنم را پشه زده. می خواهم لای انگشتم را بخارانم که خشکم می زند. پشت دست‌هایم عین یک تکه پارچه مخمل قرمز رنگ است. آرام آستینم را می زنم بالا. مچ دستم و آرنجم هم همین طوری ست. فاطمه سقلمه‌ای به پهلویم می زند و می پرسد: «چرا با غذات بازی...»

حرفش را نصفه و نیمه می گذارد و یکی می زند پشت دستش.

-اوا خدا مرگم بده! چرا صورتت انقدر سرخه؟

تالاین حرف را میزند یحیی به خودش می آید. نفسم تنگ می شود جوری که انگار مجبورم با نی نفس بکشم. قفسه سینه‌ام تیر می کشد. خس خس می کنم. داغ داغم. انگار افتاده‌ام توی دیگ آب جوش. همه وجودم می خارد. توی گلویم تاول‌های ریز و درشت را حس می کنم. نفسم بریده بریده است.

بچه‌ها می ترسند و پشتت ملیحه قایم می شوند. قاشق از دستم می افتد داخل بشقاب. صدای گریه فاطمه می آید اما نمی توانم آرامش کنم. یحیی از جا می پرد.

-بابا! بابا! حالتون خوبه؟

سرم تاب برمی دارد. همه چیز را تار و کدر می بینم. حال کسی را دارم که زیر آب است. سنگین و کرختم و صداها دور و برم را گنگ می شنوم. پهلویم را دو دستی

می‌خارم و سرفه می‌کنم. یحیی می‌دود داخل اتاق و با کیف پزشکی‌اش برمی‌گردد. فشارم را می‌گیرد و بعد درجه حرارتم را.

یواش یواش ولو می‌شوم کنار سفره. فاطمه دو دستی می‌زند توی صورتش. دستم را می‌گذارم روی گلویم. خر خر می‌کنم. یحیی زنگ می‌زند اورژانس و فریاد می‌کشد. -ده دقیقه دیگه دیره. پدرم داره از دست میره. خودم پرستارم اما نمیدونم چش شده. همه بدنش پر از تاوله. نفس نفس می‌زنه. فشارش بالاست. نه! نه! هیچ وقت سابقه همچین چیزی نداشتم. اصلاً نمی‌خواه بیاین خودم می‌برمش بیمارستان.

گوشی را می‌اندازد یک گوشه. دستم را می‌گیرد و می‌خواهد بلندم کند. نمی‌تواند. شده ام صد کیلو. خودم هم جان ندارم ذره‌ای تکان بخورم. عین یک تخته سنگ افتاده‌ام گوشه سفره. تازه بلند هم بشوم چطور می‌توانم این همه پله را بروم پایین؟ گوش‌هایم را می‌خارانم و از ته ریه‌ام سرفه می‌کنم.

یحیی پشت به من می‌نشیند. فاطمه و ملیحه از دو طرف مرا می‌کشند و بلند می‌کنند و پشت یحیی می‌گذارند. خس خس می‌کنم و دست‌هایم را دور شکم‌م حلقه می‌کنم تا نیفتم. یحیی "یا علی" می‌گوید، کولم می‌کند و تلوخوران از خانه می‌زند بیرون. وسط راه پله که می‌رسیم، پایم گیر می‌کند به نرده. زانویم تلق صدا می‌دهد و پایم کنده می‌شود و می‌افتد توی پاچه شلوارم.

از سه طبقه می‌رویم پایین. با هر پله، پایم می‌خورد به نرده و تق تق صدا می‌دهد. پله! تق! پله! تق! پله!...

یحیی مرا می‌نشانند روی صندلی. پلک‌هایم سنگین می‌شود و روی هم می‌افتد. دیگر چیزی نمی‌شنوم و حس نمی‌کنم. غیر از دست اندازه‌ها و ویراژهای یحیی و ترافیک. میان خواب و بیداری خودم را می‌خارانم و تاول‌هایم را می‌کنم و به زور دنبال هوا می‌گردم. مرا از ماشین می‌کشند بیرون و روی برانکارد می‌گذارند. چرخ برانکارد کف زمین کشیده می‌شود. مهتابی‌های راهرو چشمم را می‌زند. بوی الکل و بتادین می‌آید. دکتر و پرستارها دورم حلقه می‌زنند و همه‌م می‌کنند.

دکتر پلکم را میکشد پایین و نور چراغ قوه را در قرنیه‌ام می‌اندازد.

-قبلا هم سابقه داشتید؟

به جای من یحیی جواب می دهد.

-نه! هیچ وقت.

-به چیز خاصی آلرژی دارن پدرتون؟

آلرژی ندارم. به هیچ چیز. می دانم دردم چیست. تازه یادم می آید. چهل سال پیش به من هشدار داده بودند که شاید روزی...

یحیی با مکث جواب می دهد

-نه. فکر نکنم.

بریده بریده می گویم: «خَر... خَر...»

دکتر با تعجب گوشش را می چسباند به دهانم و می پرسد: «چی فرمودین؟»

نفس زنان تکرار می کنم: «خَر... خَر...»

لعنتی! نمی توانم جمله ام را تمام کنم.

محمد تفنگش را انداخت روی دوشش و فریاد زد: «عراقیا شیمیایی زدن. مردم رو

ببرید بالای کوه ها، یا الله! بجنبید.»

مات و مبهوت ماندم. شیمیایی؟ حالا باید چه کار می کردیم؟ فرمانده سریع دستور داد:

«با چغیه جلوی صورتون رو بپوشونید و به مردم کمک کنید تا به ارتفاعات برن.

تک تک خونه ها رو تخلیه کنید. حتی یه نفر هم نباید توی روستا بمونه. آخرین نفر

خودتون هستین که روستا رو ترک می کنه.»

ژسهام را برداشتم. پوتینم را پوشیدم و همراه بقیه رزمنده ها از خانه بیرون زدم. یک

هفته ای می شد که آمده بودیم روستای کاوان. شنیده بودیم دشمن می خواهد به

روستاهای اطراف سردشت حمله کند، برای همین دراین روستا به حالت آماده باش

بودیم اما فکرش را هم نمی کردیم عراق با حمله شیمیایی این طور غافلگیرمان کند.

با دستور فرمانده متفرق شدیم. محمد بلندگو گرفت و توی کوچه پس کوچه های

خاکی دوید و از مردم خواست هرچه زودتر به کوه ها پناه ببرند. هوا سنگین و پر

از ذرات معلق بود جووری که نفس کشیدن برایم سخت بود. واردیکی از خانه های

روستایی شدم. زنی با سه تا بچه قد و نیم قد وحشت زده و گیج ایستاده بود وسط حیاط و نمی دانست چه کار کند. بچه ها پشت سر هم سرفه می کردند.

-خواهر چرا وایسادی؟ بجنبین دیگه.

-شوهرم... شوهرم سر زمینه. بیاد ببینه نیستیم...

-رزمنده ها رفتن دنبال کشاورزها. نگران نباشید. می برنشون به ارتفاعات.

-لباس و غذا چی؟ پول و طلاهام...

یکی از بچه ها را در آغوشش دادم و دوتای دیگر را خودم بغل زدم.

-عراق شیمیایی زده. جون تون در خطره اون وقت فکر طلا و لباساتونین؟

جلوتر از زن، از خانه بیرون زدم. پا در سراشییی گذاشتم. از کنار امامزاده گذشتم و

بچه به بغل و تفنگ به دوش، از تپه سنگی پشت امامزاده بالا رفتم. نزدیک به بیست،

سی خانواده ترسیده و هاج و واج آنجا بودند. چندتا از رزمنده ها همان جا روی تپه

ماندند تا خانواده ها را سروسامان بدهند. معاون گردان توضیح داد: «به هیچ وجه با

دست آلوده غذا نخورید. سر و صورت تون رو بپوشونید. فعلا تا اطلاع ثانوی همین جا

بمونید.»

همراه با چند تا از رزمنده ها به روستا برگشتیم. هنوز خیلی ها را باید به ارتفاعات

می بردیم. خس خس می کردم و قفسه سینه ام می سوخت. همه جای تنم می خارید

ولی هم چنان دنبال جابه جایی روستایی ها بودیم. آخرین جایی که رفتم خانه کوچک

و محقری بود که حدودا ابتدای جاده قرار داشت. در را باز کردم و داخل رفتم. صدا

زدم.

-کسی نیست؟ یاالله! صاحبخونه؟

از طویله ته حیاط، صدای خش خش می آمد. با تردید رفتم جلو و در چوبی طویله را

باز کردم. پیرمرد دو زانو کنار گوساله اش نشسته بود و چرت می زد. سریع رفتم جلو.

-شمالینجایید؟ مگه نشنیدید که اعلام کردن عراق شیمیایی زده. شما نشستید اینجا!

سرش را بالا گرفت و در تاریکی طویله نگاهم کرد. کاسه چشم هایش خالی بود.

-من باید اینجا کنار گوساله ام باشه.

سرفه‌ای زدم و دست انداختم زیر بازویش.

—حالا بریم پدرجان. بعدا دوباره میایم دنبال گوساله‌تون.

عین یک تکه سنگ نشست سر جایش.

—یا همین جا میشینم یا گوساله‌ام هم باید بیاد.

چاره‌ای نبود. باید با دلش راه می‌آمدم. طناب دور گردن گوساله را گرفتم و همراه با پیرمرد از طویله بیرون آمدم. روستا کاملا خالی شده بود و رزمندگان همه رفته بودند بالای تپه‌ها. آخرین نفر ما بودیم که میان ذرات معلق هوا سلانه سلانه و سرفه زنان از سراسیمگی بالا رفتیم و خودمان را به تپه رساندیم. پیرمرد نابینا بود و گوساله‌اش چموش و حرکت‌مان‌کند.

چند روز بعد، وقتی ما را بردند بیمارستان صحرایی و دکتر معاینه‌مان کرد گفت: «الان اوضاع تون خوبه. ریه‌هاتون درگیر نشده ولی ممکنه یه سال بعد، دو سال بعد، ده سال بعد و یا حتی دیرتر، یک دفعه خودش رو نشون بده. چون به هر حال شما مواد شیمیایی رو استشمام کردین و در بدن تون نهفته شده.»

دکتر دوباره سرش را می‌چسباند به دهانم و می‌پرسد: «چی فرمودین؟ متوجه نمیشم!»

تمام قدرتم را جمع می‌کنم و با صدای ضعیفی می‌گویم: «خَر...خَر...خَر دل... گا...ز...
خَر... دل!»

سیده خدیجه حسینی



«نامه‌ی مریم»



وانتی مملو از زن و کودک بی دفاع، قصد عبور از پل را داشت که هدف قرار گرفت و منفجر شد. آخرین نیروها با آخرین گلوله‌ها می جنگیدند. پُل خرمشهر در حلقه‌ای از آتش محاصره شده بود. حجم انفجارها، پی در پی شدت می یافت. معلوم بود که مدار حملات، پل خواهد بود. نیروهایی هم که در حال دفاع بودند، نمی توانستند از پل عبور کنند. آنها در صحنه ماندند و یک به یک به شهادت می رسیدند.

امدادگری محجبه، با لباس سفیدی خون آلود که یک تکه پارچه سفید با هلال ماه سرخ رنگ روی بازویش سنجاق شده بود، آشفته و نگران، کیف امدادی اش را روی دوشش جا به جا می کرد. نفس بریده و غمگین. هوای گرم شط که دم غریبی داشت، مدام بر چهره اش می کوبید.

مستأصل به این سو و آن سو می نگریست. نگاهش به رزمنده‌ای افتاد که برای رفتن به سوی پل شتاب داشت؛ اما او آرام و بی قرار بر زمین نشست و سر مجروحی را روی پایش گذاشت.

رزمنده درحالی که برای رفتن سر از پا نمی شناخت از چند قدمی آنها را دید و در حیرت فرو رفت. نفس نفس زنان میخکوب شد. نگاهی به پشت سرش انداخت. تانک‌ها و ماشین‌های جنگی عراقی در حال نزدیک شدن بودند. با دوشکا همه جا را می زدند. بوی باروت و خون فضا را پر کرده بود.

که گاهی خمپاره‌ای نیز پشت نخل‌ها فرود می آمد و دودش از سر جنازه‌ها می گذشت. آن مجروح نوایی غریبانه سر داد و امدادگر که انگار اشک بر روی گونه‌هایش بیگانه بود، آرام تر از شبنم بر لباس رزم مجروح، قطره قطره اشک ریخت.

رزمنده با اسلحه‌ای که بر روی دوش داشت، حیرت زده به این اتفاق خیره شد و با خود گفت: «اینجا چه خبره؟! انگار این خواهر امدادگر، در حال وداعه.»

دوباره کمی نزدیکتر شد و ایستاد. صدای ضعیف مجروح شنیده می شد:

«بیا خواهر به بالینِ برادر

که این لحظه شده دیدارِ آخر...»

امدادگر، خون‌های دلمه‌شده‌ی روی صورت برادر را با دستانش می‌زدود. سربندیا زهرایی را که باز شده بود محکم به سر برادر بست و بیخ گوشش زمزمه‌ی اشهد خواند.

رزمنده اشک در چشمانش حلقه زده بود. زیر لب نجوایی سر داد:

«اونا خواهر و برادرن. خدایا! توی خرمشهر چه می‌گذره! دوباره زینب و حسین! دوباره نخل‌های سوخته و اکبرهای پاره بدن! دوباره عطش! دوباره کربلا!...»
ناگهان در آن حیرانی صدای ناله‌ای از پشت نخل‌های نیم‌سوخته بلند شد.
امدادگر به برادرش گفت: «حسین مو می‌رُم برا امداد. مو رو ببخش که تنهات می‌زارم.»
رزمنده زیر لب گفت: «انگار اینجا منطقه‌ی جنگی نیست. این خواهر چقدر آسوده خاطره! برا امداد به هر سویی سر می‌چرخونه و بی‌تابه.»

رزمنده سلاحش را روی زمین انداخت و به میانه‌ی میدان جایی که پیکرهای رزمندگان، پاره پاره و تکه تکه روی زمین افتاده بودند شتافت. یک آرپی‌جی آماده شلیک را از کنار پیکر شهیدی برداشت. خطاب به امدادگر فریاد زد: «به سمت پایین پل برو. اینجا امن نیست. زود باش خواهر! نباید اسیر بشی.»

امدادگر بعد از کمی مکث، سر برادر را از روی پایش آرام بر زمین گذاشت و بدون اینکه با رزمنده سخنی بگوید خون جاری پیکر برادر را بدرقه کرد و به سوی نخل‌ها شتافت. تانک‌های عراقی به سرعت در حال پیشروی بودند. رزمنده دوباره از عمق جان فریاد زد: «خواهر نرو... دارن نزدیک میشن‌ها!»

اما او بی‌اعتنا به کار امدادگری اش مشغول شد. گویی نمی‌خواست حتی لحظه‌ای را از دست بدهد. بایک قمقمه به این سو و آن سو می‌دوید تا اگر مجروحی تشنه بود، لبانش را تر کند. فریاد و خواهش رزمنده در انبوه شنی تانک‌ها گم شد. سر برگرداند و نگاهی به برادرِ آن امدادگر انداخت که در حال جان دادن بود. یک چیزهایی را زیر لب زمزمه می‌کرد. گوشش را نزدیک دهانش برد.

«نامه مریم... و... بردار و... به پدرم سید... در نخلستان‌های...»



و به شهادت رسید.

رزمنده هاج و واج مانده بود. قدرت تصمیم‌گیری برایش سخت شد. از جایش برخاست. مگسک آرپی جی را روی سینه‌ی یکی از تانک‌ها نشانه رفت. صفیر موشک آرپی جی هوا را شکافت و بر دل تانک نشست. با منفجر شدن تانک اولی راه بقیه تانک‌ها بسته شد. رزمنده فریاد «یا حسین» سر داد. امدادگر دوباره به سمت پیکر برادرش بازگشت. نامه مچاله شده‌ای را از روی زمین برداشت و دستش را به سوی رزمنده دراز کرد. ملتسمانه گفت: «این نامه رو به پدرم سید فاخر تو نخلستان‌های آبادان برسون و ازش بخواه اگه برادرم از اسارت آزاد شد نامه رو بهش بده. این نامه برا ابراهیمه.»

و به سرعت یک آهوی تیزپا، دور شد تا به مجروحی که پشت نخل‌های نیم‌سوخته افتاده، رسیدگی کند.

دقایقی گذشت. تانک‌ها و تیربارچی‌ها شروع کردند به گلوله باران منطقه. درست در جایی که امدادگر مشغول مداوای مجروح بود، گلوله آتشین تانک فرود آمد. رزمنده از دیدن این صحنه به زمین افتاد. ستون‌های دود به هوا برخاست. ترکش‌ها به اطراف پخش شد و به پای رزمنده اصابت کرد. از شدت درد و خونریزی بر زمین می‌خزید. به پل نیم‌نگاهی انداخت. بعد از اندکی صبر با خود گفت: «شاید خواهر امدادگر زنده باشه؟ تا نجاتش ندم از اینجا نمی‌رم.»

افتان و خیزان با لبانی تشنه و نفسی که بند آمده بود به سمت نخل‌ها رفت. اما هر چه با چشمانش به اطراف گشت می‌زد، اثری از خواهر امدادگر نمی‌دید. جلوتر رفت و در عین ناباوری تکه‌هایی از لباس خون‌آلود امدادگر، که بر روی تنه نخلی به گوشت آویزان شده بود را دید.

بغزش ترکید و با دستش مشتی خاک از زمین برداشت و بر سرش پاشید. صدای موج کوتاه شط، برایش تداعی آوای سنج و دَمام زدن بچه‌های جنوب را داشت. مثل سنگی که تلاپی در آب می‌افتد، صدای صحبت کردن عراقی‌ها ذهنش را به سمتی کشاند. نمایی دیگر از فاصله‌ای نزدیک در چشمان بی‌شکبیهش رقم خورد. اینبار افسر درشت هیكل عراقی که بالای سر شهدا ایستاده بود و پایش را بر بدن مطهر

شهیدی نشانه می‌رفت؛ با صدایی نخراشیده و لحنی مغرورانه، قهقهه‌ای از سرخوشی در میان نخلستان سر داد:

«جِئْنَا لِنَبْقِيَ يَا شَبَابَ الْخُمَيْنِي

«هَنَا مُحْمَرَه... نَحْنُ نَبْقِي... مَدِينَتُنَا»

غربت به دلش چنگ زد. با خود اندیشید: «این درد از غربتِ شهداست؟ یا از غربتِ دل؟ این حس از نقش عشق است یا از درد جدایی تو، ای خاکِ خرمشهر!»

رفتن یا نرفتن از معرکه بر جانِش لهیب می‌زد. لنگان لنگان با رد خونی که به روی خاک جاری شد، خودش را به زیر پل رساند. دو دل بود. تردید به جانِش افتاد. ضربان قلبش تالاپ و تولوپ می‌کوبید. نفسش سخت بالا می‌آمد. دستان بی‌رمقش را زیر میله‌های پل محکم چسبید و به زحمت از سقف پل آویزان شد. موج‌های کوتاه شط و غروب خونین نخلستان و بدن‌های شهدایی که زیر شنی تانک‌های بعثی، لهیدگی خونینی را نقش زدند، موج غیرتی شد که برای همیشه در قلب خرمشهر ماند.

بالین حس چشمانش رو به سیاهی رفت. بلافاصله صدایی آهسته گفت:

«طاقت بیار برادر...»

ناگهان از پشت نیزارها دو نفر از نیروهای خودی را دید. رزمنده از شدت درد و تشنگی بیهوش شد. آنها به کمک هم جسم بی‌جانِش را به آن طرف پل رساندند. وقتی چشمانش را باز کرد روی تخت بیمارستان بود. نگاهی به دور و برش انداخت. چند نفر مجروح، روی تخت‌ها دراز کشیده بودند. انگار پاهایش رمق نداشت. هر چه تلاش کرد که از جایش بلند شود، نتوانست.

یکی از مجروح‌ها پرسید: «سلام برادر! دیروز آوردنتون اینجا. گفتن جزو آخرین نفراتی بودی که خودتو به پل خرمشهر رسوندی!»

رزمنده مات و مبهوت مانده بود. صدای سوت خمپاره و جیر جیر شنی تانک‌ها توی گوشش بود. با تعجب گفت: «پل خرمشهر!»

با تقلا به طرف تکیه‌گاه تخت خزید. پای راستش سبک شده بود. دستش را از روی ملحفه به پایش کشید. احساس کرد پایش از زانو به پایین خالی است. با تعجب ملحفه

را کنار زد و متوجه شد پای راستش قطع شده است. رنگش مثل گچ به سفیدی رفت. ناگهان روی بالش ولو شد. در همان لحظه پرستاری وارد اتاق شد.

رزمنده با بی حالی پرسید:

«خواهر، من کی مرخص میشم. چند روز دیگه؟»

پرستار مشغول چک کردن لیست شرح حال مجروحان تخت‌های رو به رویی بود.

رزمنده بلندتر گفت: «آخه چند روز؟ میخوام برگردم جبهه.»

پرستار به سمتش آمد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، گفت: «برادر علی!

باید اوضاع جسمی‌تون بهتر بشه. وقتی آوردنتون اهواز اوضاع خوبی نداشتید.»

دوباره پرسید: «راستی لباسای من کو؟ توی جیبم‌یه نامه بود که باید به صاحبش

برسونم.»

پرستار گفت: «لباس‌ها ت خون‌آلود بود. برا شست و شو به رخت‌شورخونه‌ی اهواز

فرستادیم. اما اون نامه توی کمد کنار تخت تونه.»

خوشحال شد. به سمت پهلوی راست چرخید. دستش را دراز کرد و نامه را از توی

کمد برداشت و گذاشت زیر بالشش.

یک ماه از بستری شدنش در بیمارستان اهواز گذشته بود. یک روز دکتر معالجش از

مجروحانی که بهبودیافته بودند خواست اگر حال مساعدی دارند مرخص شوند. مدام

می‌گفت: «برای بیماران و زخمی‌هایی که حالشون وخیمه تخت کم آوردیم.»

دکتر تمام لیست شرح حال مجروحان را برای ترخیص امضا زد و به سرعت برای

کمک به زخمی‌هایی که تازه آورده بودند از اتاق خارج شد.

علی از رزمنده تخت کناری که ساکن اهواز بود خواست اگر خانواده‌اش آمدند، برای او

هم‌یک دست لباس بیاورند.

خانواده مجروح که آمدند لباس‌ها را گرفت و پوشید. نامه را از زیر بالشش برداشت.

به کمک دو عصا که از قبل کنار تختش بود، از بین جمعیت به سختی با تلو تلو عبور

کرد. هنوز به عصاها خوب عادت نکرده بود. توی حیاط و دم در بیمارستان پر بود از

مجروح و زخمی‌هایی که از شهرهای جبهه مثل دزفول، شوش و مناطق عملیاتی و

ساکنین اهواز به بیمارستان منتقل می‌شدند. علی از در ورودی که خارج شد، کنار جاده روی بلوار نشست و سرش را روی عصاهایی که حالا تنها تکیه گاهش شده بودند گذاشت.

یک دفعه دستان گرمی شانه‌اش را فشرد. سر برگرداند. محمد، یکی از فرماندهان جوان سپاه دزفول بود. قبل از رفتنش به خرمشهر توی دوکوهه با هم آشنا شده بودند. همدیگر را در آغوش گرفتند.

محمد دست علی را گرفت و گفت: «بیا بریم دزفول. ماشین همراهه.»
علی به کمک محمد سوار ماشینش شد. محمد آهی کشید و گفت: «تمیدونی چقدر صدام بعثی، نیرو ریخته تو خرمشهر و...»

داشت ادامه می‌داد که غرش توپ‌های دوربرد عراق، در جاده اهواز به دزفول باریدن گرفت. فرمان در دستان محمد می‌چرخید و ماشین به‌این طرف و آن طرف هدایت می‌شد. توپ‌ها دل آسمان را می‌درید و در کنار جاده به زمین می‌نشست. علی دستش را به دستگیره در، محکم چسبیده بود و محمد گاز ماشین را گرفته بود. هر دو سعی می‌کردند آرامش خود را حفظ کنند. در باران ترکش‌ها، ذکریا ابوالفضل العباس(ع) بر زبان علی جاری شد.

محمد زد روی ترمز و پایین آمد. بی‌درنگ دست علی را روی شانه‌اش انداخت و به سمت پل کوچک سیمانی رفتند. هنوز دقایقی از مخفی شدنشان زیر پل نگذشته بود که ماشین با فرود آمدن یک خمپاره هدف قرار گرفت. آتش ماشین به هوا برخاسته بود. محمد نگاهی به علی انداخت و گفت: «اینبار هم بخت یارمان نبود و شهید نشدیم.»

علی به کناره‌های پل سیمانی خزید و به جاده نگاهی انداخت. آتش عراقی‌ها برای لحظاتی کم شد و مناطق دورتر را نشان رفتند. علی به محمد گفت: «صدای یه ماشین میاد. فکر کنم خودی باشن.»

محمد دولا دولا کمی از کُنج پل به بیرون سرک کشید. نگاه عمیقش را به جاده دوخت و به علی گفت: «اینا بچه‌های خودمون.»

با عجله رفت سمت جاده و ماشین لندرورِ گلِ مالی شده‌ای را متوقف کرد. بعد آمد دنبال علی و او را به سمت ماشین برد. سوار ماشین که شدند، راننده بعد از سلام و احوال پرسى گفت: «جریان چیه؟ اینجا چکار می‌کنید؟!»

محمد ماجرا را برایش تعریف کرد.

راننده گفت: «فرمانده! دارم میرم سمت دزفول. بارم مهماته. از اونجا میرم جبهه کرخه.»

محمد گفت: «چه جالب! اتفاقاً ما هم داشتیم می‌رفتیم دزفول.»

توی راه، علی به یاد غروبِ خونینِ شط و نامه آن امدادگر افتاد. نامه‌ای را که در جیب لباسش گذاشته بود تا نیمه بالا آورد. نگاهش که به نامه افتاد پلک‌هایش توی اشک نشست. قبل از آنکه محمد متوجه بشود جلوی تلنبار شدن اشکش را گرفت و با گوشه آستینش چشمانش را پاک کرد و دوباره نامه را سرجایش هُل داد. می‌خواست مطمئن شود که نامه را گم نکرده است.

نگاهش را به جاده دوخت و باخودش گفت: «آن امدادگر از اهالی آبادان بود. نام پدرش را هم گفته بود. سید فاخر! نخلستان داشت.»

به دزفول که رسیدند. مردم به کار و بارشان مشغول بودند. هنوز لحظاتی از ورودشان به شهر نگذشته بود که حملات موشکی عراق به سمت خانه‌های دزفول شدت گرفت. علی با تعجب از محمد پرسید: «مگر مردم شهر و خالی نکردن فرمانده؟! اینطوری که آمار شهدا بالا میره!»

محمد با بغضی که از غرور در گلویش جمع شده بود با تأنی گفت: «مردم، حالا حالاها شهر و ترک نمی‌کنن. دزفول دروازه‌ی شهادته. ازیه طرف شهید میده و از طرفی هم منتظر بازگشت شهدای جبهه‌هاس.»

علی به جمع رزمندگان دزفول پیوست. کم و بیش برای دیدن خانواده‌اش به تهران سفر می‌کرد و دوباره به دزفول می‌آمد و از آنجا به جبهه می‌رفت.

سال ۶۱، به همراه تیپ هفت ولیعصر (عج) دزفول، در عملیات بیت‌المقدس شرکت کرد. حالا او جوان هجده، نوزده ساله‌ای شده بود. بالینکه یک پایش را در مقاومت ۴۵

روژه خرمشهر از دست داده بود اما در دلش شور داشت برای شرکت در عملیاتی که برای بازپس‌گیری خرمشهر در حال انجام بود.

سه تا چهار روز مانده به اجرای عملیات، گردان‌های تیپ هفت ولیعصر (عج)، صبح زود از دزفول به سمت دارخوین حرکت کردند. ساعت پنج عصر یکی از گردان‌های تیپ هفت ولیعصر (عج) که علی با آنها همراه بود به سمت پل فتح روانه شدند. پلی که کارون و اروند را به هم متصل می‌کرد و با ابتکار نیروهای جوان و زبده رزمنده ساخته شده بود. وقتی به پیچ تند جاده آبادان رسیدند جاده بسیار لغزنده بود و باعث شد چندتا از ماشین‌های مهمات که جلوتر از گردان حرکت می‌کردند، چپ کنند. این اتفاق عادی نبود و گردان به ناچار متوقف شد. یکی از بچه‌ها آمد پیش فرمانده و گفت: «خوب که نگاه کردیم، روغن ریخته بودن رو جاده. هفت تا از ماشین‌هامون توی پیچ تند، چپ کردن. با همکاری نیروهای اطلاعات عملیات متوجه شدیم منافقین لعنتی دست به کار شدن تا جلوی این عملیات و بگیرن. الحمدلله راننده‌ها که چیزیشون نشده. فقط زخمای سطحی برداشتن.»

فرمانده به قرارگاه بیسیم زد و درخواست چهار، پنج کامیون شن و ماسه کرد. شن و ماسه‌ها به سرعت رسید و روی سطح جاده خالی شد و به حرکتشان ادامه دادند. صبح فردا که به جاده اصلی اهواز خرمشهر رسیدند. با دژی مواجه شدند به طول چندین کیلومتر تا پادگان حمید. در هر صد متر یک تیربار عراقی مستقر شده بود و این کار رزمنده‌ها را سخت‌تر می‌کرد. تمام تیربارها مجهز به دوربین‌های دید در شب بودند. گردان از خاکریزی بلند، بالا کشید و به پانزده کیلومتری خرمشهر، سر جاده رسیدند. عراقی‌هایی که ورودی اهواز پیاده می‌شدند محاصره شدند. بیش از هزار نفر عراقی در روزهای اول عملیات به اسارت درآمدند. از نیروهای رزمنده هم چندین نفر شهید شدند.

در بین این اسیران یک افسر عراقی بود که بنا کرد به گریه و زاری و نالیدن. مدام آه و فریاد «انا شیعه» سر می‌داد.

علی رفت کنارش ایستاد و صدا زد: «کسی هست حرفای این و ترجمه کنه؟»

یکی از نیروها که به عربی مسلط بود حرف‌هایش را ترجمه کرد. افسر عراقی با سبیل‌های پرپشت و آویزان، مبهوتانه گفت: «این تجهیزاتی که ما داریم، با دوربین‌های دید در شب روی تک تکشون، چطوراین همه لشکر آدم رو، این همه راه اومدن ندیدیم تا گیر افتادیم؟! حتی صدایی هم به گوشمون نرسید. از کجا اومدید! از آسمون یا زیر زمین؟!»

یکی از بچه‌های گردان، که جوانی چهارده ساله بود با اسلحه ژ-۳ بر دوشش، نظری به دوردست‌ها انداخت. در حالیکه غرور و اُبَهتی مردانه به صدایش بخشیده بود، رو کرد به افسر عراقی و گفت: «حدیثی از امام جعفر صادق (ع) هست که می‌فرماید: «خداوند دشمنان اسلام را از نادان‌ها و کورها آفریده!»

شما هم نادانید، هم کورید که مقابل اسلام ایستادید. شما دارید برادرکشی می‌کنید. به کمک ابرقدرت‌ها و اون آمریکای جنایتکار».

افسر عراقی زانوهایش را در بغل گرفت و چمباتمه زد.

فرمانده، اسیرها و غنیمت‌ها را به قرارگاه فرستاد و گردان با پشتیبانی گردان‌های تیپ ۷ به سمت شلمچه حرکت کردند. در جناحین تیپ هفت ولیعصر (عج)، تیپ نجف اشرف و تیپ ۲۷ محمدرسول الله هم راه افتادند. مسافتی پایین‌تر از شلمچه دیده‌بان‌ها و بچه‌های اطلاعات عملیات متوجه شدند که تانک‌های عراقی هر صد متر به صورت نعل اسبی کمین گرفته‌اند.

علی رو کرد به فرمانده و گفت: «امشب همه از دم تیر می‌خوریم. باین آتیشی که از سمت دژ میاد دخل همه ما اومده.»

فرمانده خندید و گفت: «نه! امشب اینجا رو براشون می‌کنیم جهنم.»

ساعت یک و نیم شب همه تانک‌ها به سمت جاده آمدند و آنجا را گرفتند. جاده آبادان، خرمشهر دوباره به دست نیروهای عراقی افتاد و بعد، جاده شلمچه مستقیم به سمت اهواز.

گردان‌ها در بیست کیلومتری خرمشهر کمین گرفتند. شب‌هنگام همه شروع کردند به کندن سنگر. پس از دو ساعت مَنُوری گُر گرفت. ترکش‌های سرخ و پراکنده

سنگرها را نشانه می‌رفتند. گه‌گاهی صدای ژ-۳ در منطقه می‌پیچید و تانک‌ها تازه متوجه شدند که افرادی در مقابلشان مقاومت می‌کنند.

رزمنده‌ها چند متری از سنگرهایی که ساخته بودند عقب کشیدند. تانک‌های عراقی به سرعت نزدیک می‌شدند. شنی‌ها از روی سنگرها گذشتند و آنها یک به یک فرو می‌ریختند. آنقدر سریع می‌آمدند که رزمنده‌های زیادی فرصت فرار نداشتند و درون سنگرها به شهادت رسیدند. عراقی‌ها مثل لشکریان مغول لهله سرمی‌دادند. زمین و آسمان یکپارچه آتش شد. باینکه رزمنده‌ها با آرپی جی و تفنگ در حال دفاع بودند. سنگ هم به طرف تانک‌های عراقی پرتاب می‌کردند. هر کس، هر چیزی دم دست داشت با تمام توان حمله می‌کرد. آرپی جی. نارنجک. سنگ و... و جنگ تن به تن شروع شد. صدای انفجارها هر صدایی را در خود گم می‌کرد. جهنمی از آتش روی جاده برپا شد.

تانک‌ها که باین صحنه مواجه شدند عقب نشینی کردند. شصت تانک داخل کانال‌هایی که خودشان حفر کرده بودند گیر افتادند. گردان‌ها دوباره به سمت جاده پیش رفتند. ظهر همان روز علی از شدت گرما رفت زیر یکی از ماشین‌های آمبولانسی که پارک شده بود. کمی از گل رُسی را که زیرش بود کند و در خنکای گل و لای، زیر سایه ماشین دراز کشید. هنوز لحظاتی نگذشته بود که دو خمپاره کنار ماشین فرود آمد. چهار لاستیک ماشین پنچر شدند و ماشین روی علی افتاد. تعدادی از بچه‌ها به سمت علی دویدند و یک راهی را کردند که علی را بیرون بکشند. ترکش‌های زیادی در بدن علی فرو رفته بود. با چشم‌های نیمه‌باز بچه‌هایی را می‌دید که در خون غلتان روی زمین افتاده‌اند.

به همراه دیگر مجروحان، علی را به بیمارستان صحرایی امام حسین(ع) که در همان نزدیکی‌ها مستقر شده بود منتقل کردند.

علی در آن حالت زیر لب می‌گفت: «این بار دیگه رفتنی‌ام.»

و کم کم چشم‌هایش را بست.

بعد از چند روز، نور آفتاب از روزنه‌ی سقف بیمارستان به صورتش ریخت و پلک‌هایش

را آرام گشود. صدای شادی و همه‌های را شنید. یک دفعه رزمنده‌ای با لباس‌های خاک‌آلود و یک جعبه شیرینی وارد اتاق شد و با خوش حالی و هیجان زده گفت: «خرمشهر آزاد شد برادر! شهید شهرها زنده‌اس! تمام ایران زنده‌اس! کشوری که امام داشته باشه، خرمشهرش توی بند نمی‌مونه.»

فرمانده جهان‌آرا می‌گفت: «بچه‌ها اگر شهر سقوط کرد مواظب باشید، ایمان‌تان سقوط نکنه.»

ما با سلاح ایمان، خرمشهرمون و پس گرفتیم. یادتونه روی در و دیوار شهر نوشته بودند: «جَنَّا لِنَبْقَى! اومدیم بمونیم!

اما چه شد؟! حتی یادشون رفت کلاه‌ها و پوتین‌هاشون رو که روی زمین افتاده بود بردارن. چه نماز جماعتی شد توی مسجد جامع خرمشهر! ما چند هزار تا اسیر عراقی گرفتیم. باورتون میشه؟!»

علی که تازه به هوش آمده بود، با صدایی گرفته گفت: «در بهار آزادی جای شهدا خالی...»

حال و هوای عجیبی داشت. بعد از مدتی به بیمارستان افشار دزفول منتقل شد و از آنجا به تهران بازگشت.

اوضاع جسمانی‌اش که بهتر شد تصمیم گرفت به سپاه برود تا دوباره به جبهه اعزام شود اما یکی از فرماندهان از او خواست که در ستاد مفقودان و اسرای جنگ مشغول شود. علی پذیرفت و در آنجا به کارش ادامه داد. خانواده‌های زیادی به علی مراجعه می‌کردند و در پی سرنوشت عزیزانشان بودند. یک روز خانواده‌ای که معلوم بود از اهالی جنوب اند، وارد اتاقش شدند.

پیرمردی که دشداشه سفید پوشیده بود به همراه زنی مسن با ساکی در دست، رو به روی میز علی ایستادند.

علی به کمک دستانش به نشانه احترام و سلام، کمی از روی صندلی نیم‌خیز شد و از پیرمرد خواست که روی صندلی‌های کنار دیوار بنشینند. پیرمرد با آن لهجه آبادانی شروع کرد به صحبت کردن.

علی مشغول نوشتن و ثبت اسم‌هایی بود که تازه به دستش رسیده بودند. با خودش گفت: «چه باید کرد؟! کاش می‌شد خبری از بچه‌هاشون به اونا می‌رسید.» همین‌طور که در افکارش غوطه‌ور بود و پیرمرد داشت صحبت می‌کرد، یک دفعه توی حرف‌هایش گفت: «مو سید فاخرم، اهل آبودان...» و ادامه داد.

علی سرش را بالا آورد و پرید وسط حرف‌های پیرمرد و شتاب زده گفت: «دوباره بگو ببینم، کی هستید؟!... گفتید از کجا اومدید؟» بلافاصله علی با عجله‌یکی از عصاهایش را برداشت و به سمت پیرمرد رفت. مقابلش ایستاد. وقتی به خود آمد او را به آغوش کشید. بیگانه بودند و سخت در آغوش هم، اشک‌ها مجالشان نمی‌داد. بیگانه بودند اما برای ماجرای مشترک که تقدیر پیوندشان داده بود می‌گریستند.

پیرمرد که کمی آرام شد، عکس دورهمی با بچه‌هایش را از جیب دشداشه‌اش بیرون آورد. با دستانی سالخورده و لرزان آن را مقابل چشمان علی گذاشت و با نشان کردن افراد توی عکس گفت: «مو سید فاخرم، اهل آبودان. پدر همی ابراهیم، حسین و مریم، ای ابراهیم، همو روزا اول جنگ تو جاده آبودان خرمشهر اسیر شد. اینم مریم پرستار امدادگر بود. سه ماه از ازدواجش با پسر عاموش می‌گذشت که شوهرش توی حملات اولی شهید شد. وقتی شنید خرمشهر بیشتر بهش نیاز به چندتا از دوستاش رفت خرمشهر. حسین هم که برامون خبر فرستاده بود عضو گروه فرمانده جهان‌آرا شده و دارن از شهر دفاع می‌کنن. از مریم و حسین بی‌خبرم.»

علی دست پیرمرد را گرفت و با هم نشستند روی صندلی‌ها. یک لیوان آب تعارف پیرمرد کرد و آهی کشید و گفت: «چی بگم، زبونم تو دهان باز هم بسته‌اس حاجی! اون روزی که من بچه‌هاتون رو دیدم، کربلایی برپا شده بود. نیروها با لبان تشنه شهید می‌شدن. عراقیا پل خرمشهر و به آتش بسته بودن. توی همون اوضاع بود که مریم و حسین و در حال وداع دیدم... هر دوتاشون شجاعانه ایستادگی کردن و... شهید شدند. امایه نامه رو به من دادن که خیلی وقته هر جا میرم همراهم. من خوشبین نبودم

که این نامه دستتون برسه چون آدرسی از شما نداشتم.»
پیرمرد با بُهتی غریبانه از جایش بلند شد. بعد از کمی مکث، زن به سمتش آمد و به طرف در حرکت کردند.

علی عصایش را برداشت و با عجله دنبالش راه افتاد. صدای نجوایی زنانه و بغض ریز گریه، که گاه می‌ترکید از زیر عبای زن شنیده می‌شد. پیرمرد، تکیده و غمگین رو کرد به علی و گفت: «این نامه رو بزار پیش خودت. آخه ابراهیم پسرُم هم توی عراق شهید شده.»

علی با نامه‌ای که در دستش می‌فشرد، در جوشش اشک چشمانش تا انتهای راهرو، رفتن پیرمرد و زن را دنبال کرد و آنها در نور حیات محو شدند.
دانه‌های اشک، صورتش را پر کرد. برگشت و با حق گریه پشت میزش نشست.
سر بر دست‌هایش گذاشت.

بعد از کمی دماغش را با آهی بالا کشید. نامه‌ای را که از اشکش خیس شده بود برای اولین بار جلوی چشمانش باز کرد.

«سلام ابراهیم! چند روزی است که ما توی خرمشهر مقاومت می‌کنیم. من و خواهران، برای برادران سنگر می‌سازیم. اسلحه می‌بریم. مجروحان را مداوا می‌کنیم. چند نفر از خواهران امدادگر هلال احمر، اینجا شهید شدند. برای تشییع و غسل دادن خواهران شهید هم به جنت‌آباد می‌رویم. کاش بودی و مقاومت دلاورانه‌ی فرزندانِ امام(ره) در محاصره دشمن تا دندان مسلح را می‌دیدی.

ابراهیم! مقاومتِ ما برای این خاک قصه‌ها دارد. من به دستانی که فرداها از ما خواهند نوشت می‌نگرم. از شجاعت فرمانده جهان‌آرا تا جوانانی که بیرق اسلام را روی موجی از خون برافراشتند. از خانم‌هایی که نمی‌توانم در این نامه تصویر شجاعتشان را برایت بیان کنم.

ابراهیم! چقدر اینجا شبیه کربلا شده است. یادت هست بچه که بودیم با بَلَم ماهیگیری عمو ناصر از ساحل ارونند گذشتیم و رفتیم عراق برای زیارت. توی حرم امام حسین(ع) بهت گفتیم: «دوست دارم مثل حضرت زینب(س) باشم!... به آرزویم رسیدم ابراهیم.

زینب شدم تا زینب‌ها بمانند و برای حسین‌ها خواهری کنند... تا می‌رود این کاروان با
بارِ جان منزل به منزل
یک کاروان جان می‌رود دنبالِ آن، صد کاروانِ دل... «
و نامه به سختی خوانده شد...

سیده رقیه آذرنگ



وقت گمنامی



صدای کوبش‌هایی تند و پی‌پی توی کل خانه پیچید. روسری به سر کردم و گفتم:
_اومدم. مگه سر آوردی.

با باز شدن در، نسرين خانم هيكل گرد و قلمبه اش را توی خانه انداخت.

_وای خانوم جان. چقدر طولش میدین دو قدم راه رو.

کنار حوض نشست. مشتش را پر از آب کرد و توی صورتش پاشید.

_مگه دنبال کردن!

از کنار حوض بلند شد. دستش را کشید به چادرش و لب سنگ‌های ایوان نشست.

_خانوم جون خبر آوردم برات چه خبری.

ننه جون لب به دندان گزید و گفت: «خاک بر سرم. دوباره چه خبر شده؟ تو که میگی

خبر، بند دلم پاره میشه، نکنه از احمد خبری شده؟»

لپش را باد کرد، پوفی کشید و گفت: «واقعاً که خانم. من هیچ وقت خبر بد برات

آوردم؟» و سرش را پایین انداخت.

_به جدم قسم، این دفعه خبر خوشه.

از جا بلند شدم و طرف سماور رفتم. نسرين خانم چهار دست و پا به کنارم خزید.

_تا شما چایی دم میکنی. خبر جدید رو بهتون بگم.

به مخده تکیه داد. آهی کشید.

_اگه خبر خوش بگو. میدونی خوب من... طاقت غم جدید ندارم.

نسرين بوسه‌ای بر دستش زد و گفت: «قربون دلتون برم بی بی. نه مطمئن باشید

خبر خوبیه.

قطره اشک سمجی که گوشه‌ی چشمم جا خوش کرده بود را با سر انگشتم پاک

کردم.

نسرين خانم تلفنچی محل بود. تنها او بود که داخل محل تلفن داشت و به همین

خاطر هم، شماره تلفنش را همه‌ی فامیل‌های محل داشتند.

_بی بی جون، به جدم راس میگم. امروز از بنیاد شهید زنگ زدند.

صدای ناآشنای اون طرف خط، بعد از کمی حال و احوال از من خواست، گوشی رو بدم خانم سجادیه، گفتم شما بگید کارتون رو، من بهشون اطلاع میدم. گفت بهشون بگید برای سه‌شنبه بعد از غروب آفتاب میایم دیدن‌شون.

_می پرسیدی ازشون خبری از احمد شده یا نه !!!

_پرسیدم، گفت نه. این دفعه هم خبری نیست. گفتم پس چرا می‌خواین بیاین؟

گفتم می‌خوایم فقط از خاطرات شون با احمد آقا برامون تعریف کنند.

حرف‌های نسرين خانم، آتش زیر خاکستر دلش را زیرو رو کرد. نگاهش، میخ‌گل سرخ روی قوری شد. روزی را به خاطر آورد که نسرين خانم برای خبر شهادت احمد به خانه شان آمد.

صدای کوبش‌های محکم، در خانه پیچید. ننه‌جون به طرف در دوید. در که باز شد، نسرين خانم روی ننه‌جون خودش را مچاله کرد و بی مقدمه با چشم‌های گریان گفت:

« الان زنگ زدند و گفتند احمد شهید شده »

_یا قمر بنی هاشم.

ننه محکم بر سر و صورت زد و افتاد روی زمین.

_آباجی چطور شدی؟ بلندشو، بلندشو.

آقاجون با شنیدن شیون ننه جون، به سمت در دوید.

_حاجی بیا ببین چه خاکی توی سرم شده.

آقاجون هیکل مچاله شده ننه جون را از روی زمین بلند کرد. صورتش کبود بود.

_برو آب قند بیار.

ننه‌جون چشم‌هایش را باز کرد. اشک چون سیلی بر صورتش جاری بود.

_نسرين خانم چی گفت مگه؟!

_احمد شهید شده!!

از تکان‌های دست‌آميزا به خود آمد.

—خواست کجاس؟

حق حق گریه‌اش در خانه پیچید.

—یاد احمد خدایبامرزم افتادم.

—عجب روزی بود واشک‌هایش را پاک کرد.

یادش آمد که مهدی دیر کرده، و نگرانش شد.

آقاجون گفت: میاد حالا حرص نخور. و تسبیح شاه مقصودش را دور انگشت گرداند.

مهدی کلید انداخت و وارد خانه شد.

—لا اله الا الله. میخواستی بگی دیشب دیر میام ننه، دلم هزار راه رفت.

توی استکان کمر باریک، چای خوش رنگی ریخت و پیاله‌ای نقل کنارش توی سینی کنگره دار گذاشت.

—زنم ناخوش بود. نمیشد تنه‌اش بذارم. بفرمایید آقاجون.

دانه‌ای نقل توی دهانش گذاشت. استکان را جلوی بینی اش گرفت. بو کشید. خیره به چشم‌های ننه جون گفت: «قربون دست و پنجه ات. هیشکی نمیتونه مٹ شما چایی دم کنه ننه.»

ننه‌جون به ساعت روی دیوار نگاهی کرد. لبخند نصف نیمه‌ای زد و گفت: «ننه امروز نسرین خانم اینجا بود. میگفت از بنیاد شهید زنگ زدند.

مهدی استکان چای را توی سینی گذاشت.

—خیر باشه، از جنازه احمد خبری شده؟!

ننه‌جون با چشم‌های گشاد شده رو به آقاجون گفت: «ننه ننه، میگفت می خوان بیان

دیدنمون واسه خاطرات احمد، ننه شما هم باشید من دلشو ندارم»

مهدی گفت چشم و بلند شد و رفت.

دو روز بعد، مهدی با خانواده‌اش از صبح آمدند خانه‌ی ننه جون.

تقریبا همه‌ی کارها تا عصر انجام شد و آقاجون بایه پاکت شیرینی از راه رسید.

همه‌چیز آماده بود. نیم ساعت بعد، صدای در همه را از انتظار در آورد. مهدی در

را باز کرد. آقاجون برای خوش آمدگویی از جا بلند شد. پنج نفر بودند، یک هدیه از

طرف بنیاد شهید به آقاچون دادند و نشستند. بعد از چند دقیقه صحبت‌ها شروع شد. هرکسی چیزی می‌گفت و خاطره‌ای از رزمنده‌ها و احمد تعریف می‌کرد. کمی که جلسه گرم شد ننه‌چون بایک سینی چای وارد مهمان‌خانه شد، تمام مهمان‌ها جلوی پای ننه بلند شدند و مهدی سینی را از ننه‌چون گرفت و به مهمان‌ها تعارف کرد؛ در همین حین یکی از هم‌رمزهای احمد، خطاب به ننه‌چون گفت: «خوب حالا شما یکم از احمدآقا برامون تعریف کنید». ننه‌چون چادرش را روی سر تکانی داد و زیر چانه اش محکم‌تر گره کرد. صدایش را صاف کرد و رک و صریح گفت:

– ننه‌چون والا از وقتی که احمد آقا رفتن جبهه، یادم نمیاد آمده باشن خونه. خاطرات ما از ایشون همش مال قبل از جبهه رفته.

هنوز حرف ننه تمام نشده بود که یکی از هم‌رمزهای احمد رو کرد به ننه‌چون و گفت: «مگه میشه حاج خانم! من خودم یادمه احمدآقا چندین بار مرخصی گرفت؛ حداقل چهار، پنج باری شد که هر بار حداقل یه هفته طول کشید.»

ننه‌چون گفت: «چی بگم والا پسر، ما فقط تلفنی صدای احمدآقا رو شنیدیم.» یکی دیگه از هم‌رمزهای احمد از آقاچون پرسید: برای چاپیک کتاب از خاطرات احمدآقا عکسی از شهید تو فضای جبهه و جنگ دارید؟ آقاچون با اشاره به عکس توی طاقچه گفت: «این تنه‌یادگار ما از احمد آقا است که این عکس رو هم برای ثبت نام دانشگاه گرفته بود». بعد از چند لحظه سکوت، مهمانان چایی‌هایشان را خوردند و رفتند، ولی معلوم بود که قانع نشده‌اند.

تقریباً یک سال از این قضیه گذشت. یک روز صبح که آمدم خانه به ننه‌چون سر بزنم، پست‌چی آمد دم در و گفت:

– منزل سجادیه، درسته دیگه؟

سریع ننه‌چون را صدا کردم. نامه از طرف بنیاد شهید آمده بود. هروقت اسم بنیاد شهید می‌شد، ترسی به دل ننه‌چون می‌آمد. همیشه امیدوار بود خبری از احمد برایش آورده باشند.

اما روی نامه نوشته شده بود «اولین کنگره تجلیل از شهدای جهادگر».

دعوتنامه‌ای بود که از آقاجون و ننه‌جون خواسته بودند در آن شرکت کنند، برگزار کننده کنگره فجهداسازندگی بود.

آقاجون می‌گفت: واسه چی بریم اونجا احمد رو به جهادسازندگی چه؟!!!
روز برگزاری همراه آقاجون و ننه‌جون به کنگره رفتیم، وقتی وارد سالن شدم، نگاهم روی دیوارهایش می‌چرخید.

«روز همایش»

پلاکاردهای دورتادور سالن پیامی را به چشم‌هایم حواله می‌کنند. مقابل هر صندلی عکس یک شهید با شکل‌های دایره‌ای را می‌بینم.

چشم‌هایم به سمت سخنران راه می‌کشد و تبسمی می‌کنم.
کنار عکس احمد می‌نشینیم و به محض نشستن ما، مسئولی نزدمان می‌آید و ضمن خوش آمد گویی، شروع می‌کند به صحبت از احمد.

تازه فهمیدیم احمد، همه‌ی مرخصی‌های جبهه‌اش را از طرف جهادسازندگی به روستاهای کم‌برخوردار می‌رفته تا خانه بسازد. هیچ کس از این موضوع اطلاعی نداشت. حتی مسئول جهادسازندگی می‌گفت، هویت‌ایشان برای آنها هم مبهم بوده و اطلاعات درستی از خانواده‌ایشان نداشته‌اند تا اینکه توسط یکی از جهادگراها، احمد را شناسایی می‌کنند و به وسیله‌ی بنیاد شهید، آدرس ما را پیدا می‌کنند.
ناگهان یاد جملات آن شب هم‌رزم احمد افتادم.
او درست گفته بود.

_هرچه گشتیم هیچ نشانی از احمد نبود.

اثری از پیکر احمد نیافتیم، او شهید شده بود، شهید گمنام، از خدا خواسته بود همه را پاک کند، می‌خواست چیزی از او نماند، هیچ رد پایی نمانده بود، نه شهرت، نه اسم و نه هیچ چیز دیگر»

○ مهدی جواد محبت

جای مادر امن است

– آها...اینه...یاد گرفتی اسامه جان؟ این طوری... انبر را بر می داری، نوکش را آرووووم قلاب می کنی و فشنگ رو می کشی بیرون... فقط باید حواست باشه که نوک انبر به پوست و گوشت مجروح نخوره... زخمی ترش نکنی... ها؟ گرفتی؟ افتاداین دوگوله؟ اسامه با چشم‌هایی تنگ کرده، نگاه کرد به انبری که در دستم بود. فشنگ برقی زد. خندیدم. به وضوح رنگش پریده بود، مرد ۱۲۰ کیلویی، بایک من ریش و سه برابر من شکم، رنگ و رخس از خون پرید.

زدم پشت سرش: «به خودت بیا مرد، پانسمان بیمار دیگه با تو.»
تکائی خورد. گلوله را انداختم توی ریسپور (۱) و هم‌زمان که دستم را می‌شستم، به اسامه، مرد پاکستانی قوی هیکل نگاه کردم؛ با دستان گوشت‌آلود و کندش داشت باند را می‌پیچید دور پای مجروحی که چند دقیقه قبل، ترکشی را از زخمش بیرون آورده بودم.

سرتکان دادم: «ام... اسامه، با قدرت بیشتر... یه ذره محکم‌تر ببند... نه‌این قدر محکم که گوشت له شه زیر باند و نه خیلی شل که ول شه...»
اسامه زبانش را درآورد و باندپیچی را درست مانند آن چیزی که می‌خواستم تمام کرد.

زدم پشت شانه اسامه: «مریضو انتقال دادی، بریم یه پاکسازی جمع و جور کنیم.»
لبخند زدم، بچه‌های اطلاعات و عملیات صبح خبر دادند که باید برویم برای پاکسازی درمانگاه جدیدی که از دست داعش درآورده بودیم، تحفه‌ای از دست دیوهای بدطینت. درمانگاه درست نزدیک شهر، در ۵۰ کیلومتری شهر الحاضر، قرار داشت: «باید بار و بندیلمان را جمع کنیم و برویم یک پاکسازی درست و حسابی.»

من، اسامه و چند نفر از بچه‌های تیپ، منتظر ایستادیم جلوی در درمانگاه شهر الحاضر. قبل از رفتن به عملیات، مثل همه عملیات‌های دیگر، آرام نگاه کردم به عکس کوچک مادر که گوشه کیف پولم گذاشته بودم، پیرزن آرام، با لبخندی همیشگی نگاهم کرد.

نگاهش دلم را آرام کرد. خودروی تیم پاکسازی، ایستاد جلوی پایمان، خاک بلند شد. نشستیم توی خودرو، خاک روی تنمان را تکاندیم، درون خودرو پر از خاک شد. یاد خاک جنوب افتادم، یاد خاکم، یاد خاک سرخ آبادان. برای لحظه‌ای بوی خاک آبادان پیچید توی دماغم، از اینجا، از سوریه یاد آبادان افتادم. لبخند زدم. شب‌های عملیات، توی آن ۸ سال جنگ، همیشه می‌نشستم توی اردوگاه و نفس می‌کشیدم، تند و یک نفس، تمام دماغم را پر می‌کردم از بوی خاک سرخ. خاک آبادان با همه جاهای دیگری فرق دارد، عطرش متفاوت است از خاک شهرهای دیگر؛ از تهران و حتی کرج که این اواخر در آن زندگی می‌کردیم، آبادان، خرمشهر و اهواز، همه‌شان یک بو دارند، آبادان اما چیزی دیگری است، جان دارد این خاک انگار. اصلاً همین خاک بود که من را می‌کشاند به مبارزه، حتی بعد از ۵ بار مجروح شدن هم، خاک سرخ آبادان، من را فرامی‌خواند. دلم را پر می‌داد و من را دوباره می‌رساند به شهرم، ترکش‌های کمر و پا هم نمی‌توانست جلویم را بگیرد، من جلداین خاک شده بودم.

صدای اسامه من را به خود آورد. رسیدیم به تحفه تازه دست پیدا کرده یک بیمارستان صحرایی مجهز که از نیروهای داعش گرفته بودیم. خاک دوباره بلند شد. اعضای تیم پاکسازی چند قدم جلوتر از ما قدم برداشتند.

- بچه‌ها اصل کاراینه... هر تجهیزات پزشکی که به درد می‌خوره، هر دارویی که تاریخش نگذشته، جمع کنیم ببریم... مراقب باشیم...

- چشم فرمانده...

سرچرخاندم و به اعضايم دست تکان دادم برای حرکت. وارد چادر مجهز اول شدیم. سه، چهار تخت بیمارستانی، آنجا جا خوش کرده بود. چند کمد دارو گوشه چادر بود. یک سرم و میکروست (۲) خالی، بین زمین و هوا روی ترائی دارو (۳) افتاده بود. دو تا از تخت‌های بیمارستانی تاشو را برداشتیم و برای انتقال به بیمارستان خودمان به بیرون چادر بردیم. در چادر بعدی، دستگاه تصویربرداری بود. دستگاه تصویربرداری پانورکس (۴)، دستگاه تصویربرداری پرتابل ایکس ری (۵) آخرین مدل و یک دستگاه سی‌تی اسکن (۶) مجهز.

- آخرین مدل همه چیزو هم دارن این داعشی‌های دیوصفت.

دستی کشیدم روی دستگاه ایکس ری، قاب فیلم (۷) کج افتاده بود روی تخت سبز و نوی حساس به نور دستگاه.

یاد درمانگاه شرکت فولاد کاویان اهواز افتادم، شرکتی که ۳۰ سال در آنجا کار کردم و این اواخر که دوره‌های بهیاری و امداد و نجاتم را کامل کردم، رئیس درمانگاهش شدم. هیچ وقت، این تجهیزات کامل در درمانگاهم نبود. حتی در هیچ کدام از درمانگاه‌ها و بیمارستان‌هایی که بعد از بازنشستگی، در کرج و تهران، به عنوان تیم درمان در آنجا کار کردم هم این قدر همیشه تجهیزات مجهز نبود. همیشه یکی از دستگاه‌ها از کار افتاده و از رده خارج بود. داعشی‌ها اما بهترین دستگاه‌ها و آخرین مدل تجهیزات را داشتند.

دستم را کشیدم روی دستگاه رادیولوژی: «این تحفه‌های نظرم علامت بزنیم تا با تیم کامل ببریمشون بیمارستان خودمون...»

و قدم برداشتم به سمت چادر بعدی، تیم پاکسازی هنوز در این چادر بودند. چادر پر از ترالی و قفسه دارو بود. به سمت اسامه و یکی دو تا از بچه‌های پاکستانی دیگر رفتم: «هر دارویی که تاریخ انقضاش تموم نشده، غنیمت می‌بریم.»

و لبخند زدم به خاطر داروهایی که می‌دیدم؛ آتروپین هیدروکلراید (۸)، دکستروز ۵۰ درصد (۹) و فنی توئین سدیم (۱۰) بیمارستان خودمان در حال تمام شدن بود. اسپری سالبوتامول (۱۱) و دکستروز ۲۰ درصد (۱۲) هم نداشتیم. آب مقطر (۱۳)، بتادین و باند زیادش هم در بیمارستان نظامی کم است و مورفین سولفات (۱۴) هم جزء واجبات. نیروهایم داروها را لیست کردند. سر تکان دادم به رضایت و با لبخندی بر لب در پارچه‌ای را باز کردم و پا گذاشتم در اتاق بعد که همه چیز رفت روی هوا. صدا پیچید توی گوشم، برای لحظه‌ای صدا محو شد، بی‌صدایی همه جا را گرفت. خاک پاچید روی صورتم، خاک سرخ آبادان. پشت کتفم داغ کرد. من جوان شده، افتادم توی خاکریز. کسی تکانم داد. از توی مه، صدای صفی، هم رزم، یکهو پیچید

توی گوشم: «حمید... حمید خوبی؟»

با دستش سرم را گرفت و تکان داد. آرام گفتم: «تا تو رو زیر خاک نکنم، شهید نمی‌شم صفی... فکر کردی...»

صفی اشکش را پاک کرد: «لعنت بهت حمید... حالا هم دست از شوخی برنمی‌داری؟ جواب مادرتو چی بدم من؟»

خندیدم: «خودم جوابشو می‌دم... تو نگران نباش... مراقب خودت باش چون من نمی‌تونم جواب مادرتو بدم...»

صدا دوباره پیچید توی فضا. خاک دوباره بلند شد توی خاکریز، صدایی سوت زد و فضا را پر کرد و خورد به صفی. صفی افتاد روی دستم، خون داغش ریخت روی دستم. داد زدم: «صفی... صفی...» صفی با تنی پر از خون و لبخندی بر لب، فقط نگاهم کرد. خاک سرخ دوباره بلند شد، سرفه کردم.

چند بار سرفه کردم، گردوغبار نشست. صدای اسامه را شنیدم: «حاجی... حاجی حمید؟ خوبی؟»

تنم داغ شده بودم، پشت کتف داغم را آرام تکان دادم: «برو برس به بچه‌های پاکسازی... مراقب باش اسامه... مراقب باش، پاتو کجا می‌گذاری... اسامه فقط حواست...»

صدا پیچید درون بیمارستان صحرایی و اسامه پرت شد به گوشه‌ای. خاک فضا را پر کرد. داد زدم: «اسامه؟»

آرام خودم را کشیدم کنار ترالی. خون رقیق و داغ از گوشه سرم ریخت پایین، برای لحظه‌ای، همه جا را قرمز دیدم. فضا پر از صدای ناله شد. کسی داد زد: «حاجی حمید؟»

دستی بطری آب را به طرف لبم برد: «آب بخورین حاجی جان...»

- روزه‌ام پسر، به روزه‌دار که...

سرفه امانم را برید. درد پیچید درون کتف و سرم. سرم افتاد روی زمین، با چشمان نیمه‌باز نگاه کردم، فیلتر خونی دوباره چشمم را گرفت. لبخند زدم. سبک شدم، مثل یک پر. فکر کردم: «حالا خیالم راحت است... خیالم راحت مادر است، خیالم راحت است وقتی که مهدی پیش مادر است و پیرزن تنها نیست، پسر خلفم حالا

پیش مادر، در بهترین خاک دنیا، آبادان زندگی می‌کند. حالا می‌شود دل کند از این خاک... مادر جایش پیش مهدی امن است.»

لیلی تهرانی

-
- (۱): ظروف هلالی شکل استیل که برای ضدعفونی کردن وسایل پزشکی استفاده می‌شود.
(۲): اجزای سرم، شامل آنژیوکید، لوله سرم و... است.
(۳): کمدی آهنی که داروها در کشوهای آن نگهداری می‌شود.
(۴): دستگاه تصویربرداری از دندان و زاویه‌ی از فک صورت.
(۵): دستگاه قابل انتقال تصویربرداری که می‌تواند از ریه، دست، پا و هر عضو دیگری از بدن، تصویربرداری کند.
(۶): یک نوع دستگاه تصویربرداری که از اجزای داخلی بدن، مغز، ریه، دستگاه گوارش تصویر تهیه می‌کند.
(۷): یک قاب فلزی که درون فیلم رادیولوژی به صورت سخت‌افزاری وجود دارد، با کمک این قاب می‌توان تصویر استخوان عضو مدنظر را ثبت کرد، فقط کافی است که قاب فلزی در زاویه مناسب، در دست، ریه و یا پا و هر عضو دیگری که کارشناس رادیولوژی قصد تصویربرداری از آن را دارد، قرار بگیرد.
(۸): آمپولی که برای درمان اسپاسم اعضای گوارشی، عدم انقباض قلب، مسمومیت با گازهای اسیدی و... استفاده می‌شود.
(۹): سرم قندی ۵۰۰ گرمی
(۱۰): داروی ضد صرع و تشنج
(۱۱): اسپری مناسب بیماری‌های مزمن انسدادی ریه
(۱۲): سرم قندی با درصد قند کمتر
(۱۳): آب ضدعفونی کننده مناسب برای جلوگیری از آلودگی.
(۱۴): دارویی برای کاهش درد.

رنگین کمان سردشت

نمی دانم جهنم بود یا برزخ. تمام تنم گر گرفته بود. می سوختم. به هر طرف که نگاه می کردم، همه چیز شبیه اخلالزمان شده بود.

انگار اسرافیل در صور دمیده بود. همه ناله کنان به این طرف و آن طرف می دویدند. درخت ها از ترس می لرزیدند، میدانستند مرگ تا ساعتی دیگر تیر به ریشه هایشان می زند. پایم زمستان بود و نای رفتن نداشتم. میان همه ی مرگ و زندگی، به دیواری شکسته تکیه دادم و زیر لب اشهدم را می خواندم.

تاول ها مثل خوره تمام تنم را احاطه می کردند و من حتی جرئت نمی کردم بهشان نگاه کنم. تشنه بودم اما در آن شرایط نمی توانستم از کسی کمک بخواهم. فقط باران می توانست سیرابم کند.

چشم هایم کم کم بسته شد. مدتی گذشت تا هوش آمدم. صدای قطار می شنیدم اما تا آنجا که میدانستم کنار آن دیوار شکسته هیچ ربلی نبود. نمی توانستم حواسم را درست جمع کنم صدایی به گوشم خورد، انگار داشت می گفت: «حالش وخیمه، سریع.» چشم باز کردم، تاول روی شکمم اندازه ی یک توپ فوتبال شده بود. بیشتر از قبل ترسیدم. محیط برایم آشنا نبود. شبیه بیمارستان بود اما بیمارستان نبود. قلبم تند تند میزد. درهمین حین مردی آرام و خونسرد با ماسکی به صورت داخل شد.

- سلام، صدام رو میشنوی؟ ... من امداد گردم. اینجا بیمارستان ریلیه... نترسین، داریم منتقلتون میکنیم بیمارستان اراک.

واقعا سوار قطار بودم. نمی دانم چطور اینقدر بی پروا نزدیکم میشد.

+ برو ... نزدیکم نیا ... نمیخواهم کمکم کنی... سردشت شیمیایی زدن، من شیمیایی ام. -میدونم، خودم آوردمت داخل قطار، حرف زن.

قطار تکان تکان میخورد. تاول ها امانم را بریده بودند. میخواستم چنگ بندازم و تمام پوست بدنم را بکنم. یاد گرفته بودم که مرد گریه نمیکند اما آنجا...

۳ امدادگر روز و شبشان را یکی کرده بودند تا من زنده بمانم. تاول یک کیلو و نیم

شده بود و نباید شکاف برمیداشت. تا رسیدن به مقصد ۱۰۲۰ دقیقه فاصله بود و من هر بار که امدادگری می آمد و این تاول را در دستش نگه میداشت، از خجالت خیس عرق می شدم. یکیشان نامش علیرضا بود و بچه ی همدان. شبها تا صبح او پرستارم بود. من با مورفین میخوابیدم. صبح می دیدم چشمهایش سرخ است و پلک روی هم نذاشته.

بعد از بهتر شدن حالم، برای دست بوسی پی اش بودم اما فقط میدانستم دستی که بر یک کویر تشنه باریده بود، یک امدادگر است و در قطار سفید فعالیت می کند. یکسالی روی ریل ها سرگردان بودم، یک شب در ایستگاه مجروحین، بی رمق نشسته بودم که از شانس، قطار سفید پیدایش شد.

هر چه چشم چشم می کردم، نمی دیدمش. جلوتر رفتم و از فرشته ای دیگر سراغش را گرفتم. پرسید چه نسبتی دارید؟ برای آنکه بگوید، گفتم برادریم.

دستی روی شانه ام کشید و تسلیت گفت. پایم سست شد. ملافه ی سفید غرق خونی را نشانم داد. ملافه را با تردید بالا زدم... علیرضا بود.

برای گم نشدن مسیر، خونس را در راه ریخته بود و صورتش مثل ماه می درخشید. گریه امانم نمی داد تا شهادتش را تبریک بگویم. دستهایش را بوسیدم و روی چشمهایم گذاشتم.

آن شب آسمان بی وقفه بارید تا بردن ستاره ای از زمین را با رنگین کمانش قدردانی کند.

○ مریم داودآبادی

نویسندگان این مجموعه
نیز که با افکار زلال خود
تصور و واقعیت را با یکدیگر
ترکیب کرده‌اند و ذهن
خواننده را به زوایای
مختلف دفاع مقدس پرواز
داده‌اند، شایسته قدر دانی
هستند.

ISBN : 978-622-92051-6-7



9 786229 205167



جمهوری اسلامی ایران
وزارت فرهنگ و ارث ملی